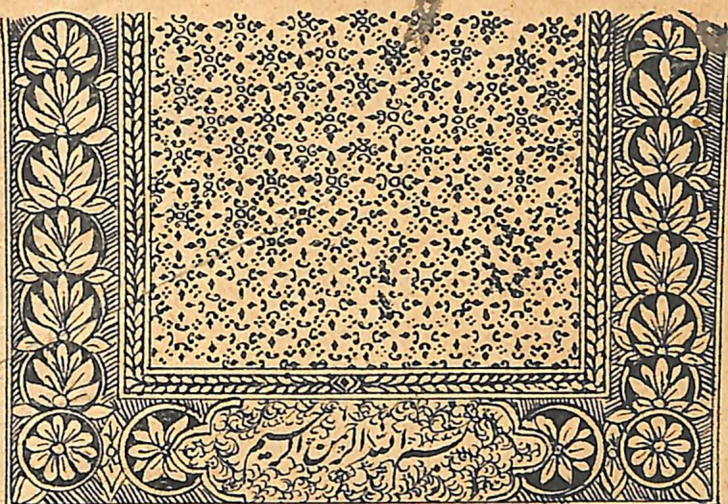


بسم الله الرحمن الرحيم
کل امر ذی بال لم یبدأ فیه ببسم الله فهو ابتر
وصلی الله علی محمد وآله اجمعین



حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس خداوندیرا که جمیع دیوان حافظان اوراق
بپروانهٔ سلطان ارادت اوست بی مانندیکه رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقا
فشانهٔ عرفان حکمت بعلیت او حکیمیکه طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانیرا در محاذات آئینهٔ تأمل
عروس معانی باد ای دلکشای ان من البیان لسحرا گویا کرد علیمیکه بلبل بستان سرای
خوش نوای زبانرا در قفس تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و تغنم ان من الشعر لحکمة آورد نظم

آن بنده پروری که زبان در دهان نهاد	دُرّ کلام در صدف هر دهان نهاد
جانرا ز لطف عذب عذابی لطیف داد	دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه در معانی به پرورید	در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

فی النعت وجواهر منظوم صلوات بی نهایات و زواهر منثور تحیات بی منتها و غایات
نثار روح پر فتوح و صدر منشرح زبان آوری که ندای جانفزای انا افصح العرب
بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه
من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهانرا معطر و مروح گردانید و گوش هوش
دلهارا بدرر فوائد جانفزا و غرر فرائد معجزنمای اوتیت بجوامع الکلم گهربار و در نثار ساخت
بمصداق فحوای و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداختر اعنی
خاتم رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق بیان ص والقرآن ذی الذکر

صاحب دیوان و با علماء الشعر صدر جریدهٔ انبیا بیت قصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی
علیه افضل الصلوٰت و اکمل التحیات بیت

محمد (صلی الله علیه وآله وسلم) کازل تا ابد هر چه هست ٭ بآرایش نام او نقش بست

و درود و دیگر و درود و دیگران و تحیات بی پایان
بر ارواح طیبهٔ اصحاب و احباب و آل علی النوال جلی الافضال و ازواج مطهرات او باد شعر

هزار آفرین از جهان آفرین ٭ بر اولاد و اصحاب او اجمعین

که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین تزئین برنهاده در
میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی و سخندانی از فضلا
و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله
والذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان
لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاون از هیبت جلال در عهد کلال و بهت ماند و مشاهیر
کالسیف القتال هنگام تعدی و جدال در معارضه و مقابلهٔ ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی
قیل و قال کشیدند که لا یاتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت مستغرق درود و ثنای
او و جان شان ٭ تا روز را فروغ بود شمع را ضیا ٭ بر نقادان رستهٔ بلاغت و جوهریان
روز بازار فضل و براعت نامداران خطهٔ سخن و شهسواران فکر و فطن سالکان مسالک نظم و نثر
و مالکان ممالک دقائق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بس قیمتی و با صفا و کلام
منظوم نفیس و نفیس خود عظیم و گرانبهاست و در کان امکان هیچ متاعی از آن گرانمایه تر
نتوان خرید و در بازار او هیچ بضاعت از آن ارجمند تر نتوان دید و صیرفی خرد را نقدی
عزیز تر از آن بدست دل و دیده نیامده و نقشبند فکرت را زیبا تر از آن صورتی در پردهٔ خیال رخ
ننموده وزن و مقدار این در شاهوار نزد الا خردمند کامل و وقار و اعتبار این نقد تمام
عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی الحقیقه بیت گر نبدی گوهر والای سخن ٭ آن فرود آمدی
بجای سخن ٭ و هو میدان لا ینقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی بصایر البیان
اما فنون اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران
و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبائع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع

و تقبیح و تحسین و تحریر و تقریر و نفرین و آفرین بعتبار مقتضیات مقام اعتنا و اهتمام ایشان افتراض و اغتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و در هر باب جمله براین مسئله تبنی و متکلم علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه منعنی فقد قیل لیس البلاغة ان یطال عنان القلم و اسنانه و یبسط رهان القول و میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و معان افراد شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد و بر حیثیت این قضیه واقف گردد رخسارهٔ عبارات او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد بحدیکه یک بیت او نائب مناب قصیده باشد و یک مصرعش قایم مقام دیوانی گردد و بقطعه مملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند ؛ نظم

قافیه سنجان که علم برکشند ... گنج دو عالم بقلم درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست ... زیر زبان مرد سخن‌سنج راست

ملخص این کلمات و مخصص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلما استاد نحاریر الادبا معدن لطائف الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تربته و رفع فی علم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات ابکارش غیرت حور و غلمان ابیات و لاویزش ناسخ سخنان سخندان و نفثات سحر و لطف آمیزش منسی حسان حسان بود و کنظم الجمال و روض الجنان آمن الفؤاد و طیب الرقاد مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص بمعنی مبین تمکین هم اصحاب ظاهر را بر رخ ابواب آشنائی گشوده و هم ارباب باطن را از سواد روشنائی افزوده و در هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس معنی غریب و لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشا درج نموده گاه سرخوشان کوی محبت را بر سر جادهٔ معاشقت و نظربازی داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید بیت بشو اوراق اگر همدرس مائی ... که علم عشق در دفتر نباشد ؛ و گاه دردی کشان مصطبه ارادت را بملازمت پیر دیرمغان و مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب کرده که بیت تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ... سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود ؛ افاضت سلسبیل طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی

سلسبیل‌وار خاص و عام را شامل و شایعت افادت و آثار فیض فیاضش اقاصی و ادانی را لائح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افکنده عقد منظوم فکرتش دُرِّ تتابع سحرکاران برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را بزلال معین من الماء کل شیء حی صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش در ریاض جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل نسرین زیب و طراوت از شعر آبدار او گرفته و وقار شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت تلایل او پذیرفته

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ ⁂ قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بی تکلف هر دو گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوتسرای ضمیرش در سلک نظم کشیده لاجرم چون خود را بلباس کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته دید زبان بدعوی گشاده گفت شعر * دور مجنون گذشت و نوبت ماست * هر کسی پنج روزه نوبت اوست * و با مخالف لطبازی و رعنائی در آویخته و در مجلس خاص و عام خلوت خاص پادشاه و گدا عالم و عامی در هر مقامی شغبها و شورها برانگیخته و گفته فرد حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد * از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد * و چون از شائبه تهمت دغا تا به شهوت مصئون و محروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده و دامن چادر عفتشان از کسی بسر انگشت خیانت نخلیده رخسار احوالشان از خجلت عار و ضجرت طعن مصون عصمت و حریم عفت محفوظ ماند بیت گر من آلوده دامنم چه عجب * همه عالم گواه عصمت اوست * بنابرین غزلهای جهانگیرش با وفی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسید و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربیجان کشیده قد هبت الریح و ذهب المسیح سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او گرم نشدی و بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب و زینت نیافتی ملکهای هوی مشتاقان بولوله شوق او بی بوی و سرود رود پرستان بغلغله ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر * غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ * نوای نغمه ناهید را برد از یاد * چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی * هزار رحمت حق بر روان حافظ باد * ولی محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشاف و مصباح مطالعه مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین ادب و تجسس دواوین عرب از

جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ابیاتش وازع گشتی مسود این اوراق عفی الله عنه ما سبق
اقل انام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله اعلی الله تعالی
درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فوائد را همه در یک عقد
می باید کشید و این غرر و درر را در یک سلک می باید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان شود و تمیمهٔ وشاح عروسان دوران
گردد و آنجناب حوالت رفع این ترفیع بنا راستی روزگار کردی و بنقص اهل عصر عذر آوردی تا در تاریخ سنهٔ
احدی و تسعین و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرده و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان برون برد
و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدین همخوابهٔ پاکیزه رویان حور العین گشت **نظم**

بسال با و صاد و ذال ابجد ٭ ز روز هجرت میمون احمد ٭ بسوی جنت اعلی روان شد ٭
فرید عهد شمس الدین محمد ٭ بخاک پاک او چون برگذشتم سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت
و ترغیب عزیزان با صفا و تحریص دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بنفحات
افضال الحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود و
مفیض الخیر والجود آنست که قائل و ناقل و سامع و جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه
و مسرتی بی اندازه کرامت گرداناد و هفوات زلات را بفیض کامل و لطف شامل درگذراناد و انه علی ما یشاء
قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق والمستعان الحمد لله رب العلمین و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و
اصحابه اجمعین رض تمت الدیباجه بعون الله تعالی

چون این هفت غزل در اکثر نسخها نبود و در بعضی یافته شد لهذا علیحده نوشته شد

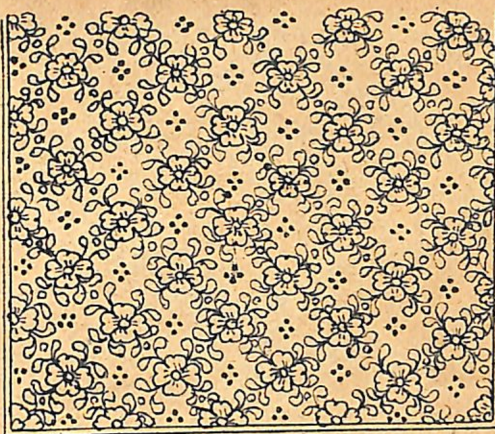
الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث	کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ماهییم لب از تشنگی	در لبانت آب حیوان الغیاث
ده بجا شد شربت دیدار تو	میکشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم	لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل	میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو	زخمها افتاد در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا	گردش گردون گردان الغیاث

هچو گوی از خم چوگان فلک / هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچ پیچش زلف تو در جانم فتاد / رشته تن گشته پیچان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد / جز لبانت نیست درمان الغیاث
با طناب زلف حافظ را مکش / مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث / دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که گنج عافیتی برگزیده بود / اینک بعزم در دو بلاهاست الغیاث
صوفی که جام صاف دمادم همی کشید / حیران کوی او شده رسواست الغیاث
عارف که عرق بود بناموس و ننگ و نام / افتاده در ملامت سوداست الغیاث
از جان زار حافظ سرگشتگان شوق / فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من سوخته آن یار نمی پرسد هیچ / خبری زین دل افگار نمی پرسد هیچ
او طبیب من و من خسته بیمار غمش / چه طبیبیست که بیمار نمی پرسد هیچ
دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید / گفت چون نیست ترا یار نمی پرسد هیچ
گفتمش بخت من و طالع شوریده من / خفته می بیند و بیدار نمی پرسد هیچ
جانم از فرقت رویش بلب آمد صد بار / که ازین دلشده آن یار نمی پرسد هیچ
دوش در خواب من ماه رخ او دیدم / گفت که گاه ترا یار نمی پرسد هیچ
ای طبیب از لب یکشکری کن مارا / حافظ سوخته را یار نمی پرسد هیچ

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد / چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد
سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش / بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز سدره نشین / درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست / که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد
چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ / چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد / چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد



بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

سبکباران

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بوئی بشنویم از خاک ایوان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مدام ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی
کای سر ناحق شناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارست قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعای بشنو و آمین بگوی
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را*

آئینهٔ سکندر جام جمست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
در وجد و حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است
زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت راه از کجاست تا بکجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی — جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم — کاینچنین رفتست از روز ازل تقدیر ما
ما مریدان روبسوی کعبه چون آریم چون — روبسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است — عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد — زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی — آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را سوز جمعیت بدام افتاده بود — زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه — نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش — رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد این یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را — شنیدم نالهٔ جانسوز نی را
چنان در سوز من سازش اثر کرد — که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بدم ساقی که هر دم — ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود — بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهایندی مرا از قید هستی — چو بنمودی بیا پی جام می را

حماک الله عن شر النوائب	جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو مملکت کاوس و کے را

صوفی بیا کہ آئینہ صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پردہ ز رندان مست پرس — کین حال نیست زاہد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا ہمیشہ باد بدست است دام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کاین دل نہاد در کف عشقت زمام را
مارا بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجہ باز بین بترحم غلام را
در عیش نقد کوش کہ چون آبخور نماند — آدم بہشت روضۂ دار السلام را
در بزم عیش یکدو قدح در کش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانہ سر مکن ہوس ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
وز بندہ بندگی برسان شیخ جام را

رونق عہد شباب است دگر بستان را — میرسد مژدۂ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را
ایکہ بر سر کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم کہ بر درد کشان میخندند — بر سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش کہ در کشتی نوح — ہست خاکی کہ بآبی نخرد طوفان را
برو از خانۂ گردون بدر و نان مطلب — کاین سیہ کاسہ در آخر بکشد مہمان را
گر چنین جلوہ کند مغبچۂ بادہ فروش — خاکروب در میخانہ کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکتہ ز اسرار وجود — تا نہ سرگشتہ شوی دایرۂ امکان را
ہر کرا خوابگہ آخر ز دو مشتی خاک است — گو چہ حاجت کہ بر افلاک کشی ایوان را
ماہ کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست کہ بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست / که بشمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / به پیام آشنائی بنوازد آشنا را
بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / به دام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی / بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز اینقدر نتوان گفت بر جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر زگفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود — کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست — کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخوار ما — بخت بد تا بکجا میکشد آبشخور ما
از نثار مژه چون لعل تو در زر گیرم — قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر — که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند — بکشد از همه انصاف ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی — رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
تا ز وصف رخ زیبای تو ما دم زده ایم — ورق گل خجلست از ورق دفتر ما
زود باشد که بیاید بسلامت یارم — ای خوش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خدارا حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گداها روت را — تا بکام دل ببیند دیدهٔ ماروت را
همچو هاروتیم دایم در بلای عشق زار — کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ هاروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر — گر نگفتی شمهٔ از حسن او ماروت را
بوی گل برخاست گوئی در چمن هاروت بود — بلبلان بستند گوئی دیده چون ماروت را
میکشم جور و جفاها بت ز هجران ای صنم — روی بنما تا ببیند دیدهٔ ماروت را

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اوّلا

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب
پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان و لا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت و عز و علا

ردیف با

میدمد صبح و کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

می وزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دائما می ناب

تخت زرین زدست گل بچمن
می چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک
داشت با جان و سینهای کباب

در میخانه بسته اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان زاب زندگی خواهی
می نوشین بجو ببانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

بر رخ ساقی پری پیکر
موسم گل بنوش باده ناب

نقاب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
عاقبت برکند ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت ‌ همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو ‌ در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

باز گفتم ماه من آن عارض گلگون مپوش ‌ ورنه خواهی ساخت با آخسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی او شد در حجاب ‌ سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه دهر بر بند و بحسن ‌ ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی ‌ گر در آغوشش به بینم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی شکیب ‌ خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از رشک ‌ زیر دامن باده دارد چون سحاب

از برای باده می باید زدن ‌ محتسب را حد بحد و حساب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب ‌ که آمد ناگهان دلدارم امشب

چو دیدم روی خویش سجده کردم ‌ بحمد الله نکو کردارم امشب

نهال عیشم از وصلش برآورد ‌ ز بخت خویش برخوردارم امشب

کنند نقش انا الحق بر زمین خون ‌ چو منصور ار کنی بردارم امشب

برات لیلة القدری بدستم ‌ رسید از طالع بیدارم امشب

بران عزمم که گر خود میرود سر ‌ که سرپوش از طبق بردارم امشب

تو صاحب نعمتی من مستحقم ‌ زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب ‌ فرصتی زین به کجا باشم بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب
غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو گفته در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر نرسیدی ز بختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که گوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

ردیف تا

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ نغزم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست
بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد و لی / اساس هستی من زین خراب آبادست
دلا منال ز بیداد عشق یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخواست / می بمیخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت / وقت شادی طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت بود آنرا که چو ما باده خورد / این نه عیبست بر عاشق رندانه خطاست
باده نوشی که در و هیچ زیانی نبود / بهتر از زهد فروشی که در و روی و ریاست
ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق / آنکه او عالم سرست بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم / وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست
چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم / باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود / در بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست
حافظا از عشق خط و خال تو سرگردانست / همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطا است — سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجا است
سرم بدنیا و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ما است
در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغا است
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنوا است
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام بخیالی که می پزم شبها — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجا است
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شما است
از ان بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ما است
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صدا است
خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود — کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعا است
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صدا است

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است — مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد — فتح آن در نظر همت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائی است که در صحبت درویشان است
وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است
خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است
روی مقصود که شاهان جهان میطلبند — مظهرش آئینهٔ طلعت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — قهر — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
بندهٔ آصف عهدیم که در سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی ملک
همه در بندگی حضرت درویشان ست

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست	که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق	چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا	که به روی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کم ست از کمر مو اینجا	نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر	چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد	زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باده بدست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر	نهادم آینها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن ست	فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را	که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس	بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است	چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب ست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپردهٔ محبت اوست	دیده آئینه دار طلعت اوست
منکه سر در نیاورم بدو کون	گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنجروزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده‌دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فدا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینهٔ محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندمگونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد — با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچست آن دهان که ندیدم ازو نشان — موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون برفت / از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست
چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت / در دیده ام چو دید روان گفت کین چه جوست
ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوییست و این چه گوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقهٔ در ذکر یارب یارب است
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
آب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روز او تب است
اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است
شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه ام از آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید / شد پریشان دلش و بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت
آشنائی نه غریب است که دلسوز منست / چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی ست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانهٔ عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدا را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان — بگشود نافه و در هر آرزو ببست
شیدا ازان شدم که نگارم چو ماهِ نو — ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت — این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
یارب چه جرم کرد صراحی که خونِ خم — با نغمهاے غلغلش اندر گلو ببست
دانا چه دید بازی این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من — بر امید دانه افتاده ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی — در دسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا بر آید کام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش — آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم — سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
از پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در خویش مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست
یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل نسرین منست
یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت / وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت
خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز / کاغوش که شد منزل و ماوای که خوابت
درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد / اندیشه آمرزش و پروای صوابت
راه دل عشاق زد آن چشم خماری / پیداست ازین شیوه که مستست شرابت
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت / تا باز چه اندیشه کند رای صوابت
هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی / پیداست نگارا که بلندست جنابت
ای قصر دلفروز که منزلگه انسی / یارب مکناد آفت ایام خرابت
دورست سر آب درین بادیه هشدار / تا غول بیابان نفریبد بسرابت
تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل / باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور من از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته / کت خون ما حلالتر از شیر مادرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر کسی که می‌شنوم نامکررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشم
دولت درین سرا و گشایش درین در است

چون نقش غم ز دور ببینی پیاله خواه
تشخیص کرده ایم مداوا مقرر است

دی داد وعده وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

تا آبروی فقر و قناعت نمی بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

در کوی ما شکسته ولی میخرند و بس
بازار خود فروشی ازان راه دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی ست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین
گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

بروای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم | اگر از خمر بهشت ست وراز باده مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست | گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند | زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام | سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست
نگار را و دل غنچه بس گره بگشود | نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد | ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن | که عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال | خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد | چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت | بنگر که از کجا بکجا می فرستمت
حیفست طائری چو تو در خاکدان دهر | زینجا به آشیان وفا می فرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن | کائینهٔ خدای نما می فرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا می فرستمت
تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب | جان عزیز خود بنوا می فرستمت
هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز | کاین تحفه از برای خدا می فرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل | میگویمت دعا و ثنا می فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند | قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبا می‌فرستمت

ای غائب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیدهٔ دلم کند آهنگ دیگری
آتش زنم دران دل و دیده برآرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل
در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — باری سوال کن که گدا را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضر اند باعدا چه حاجت است
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست — ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم — جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوشدار — غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس — ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند — ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میان خواستهٔ کردگار چیست

ماهم این هفته شد از چشم بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان کرد که مشکین خالیست

ایکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

بعد ازینم نبود شائبه از جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رفتن ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل افکاران خوشست

مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

گرچه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

از زبان سوسن این آوازه‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را
میسوخت چو پروانه تا روز زرنابشست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او آویخت
ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن — بی روی تو ای شمع گلندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زانرو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی — کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است — وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است — چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

چو سرو سرکشی ای یار سنگدل از ما — چه حیفهاست که بر روی باز اطراف است

بچشم عشق توان دید روی شاهد ما — که نور چهرهٔ خوبان ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان — که آن بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر — همان حدیث هما و طریق خطاف است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است — خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل با رخ رنگین تو تا لطف عرق دید ‌ ‌ در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت ‌ ‌ وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم ‌ ‌ دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ‌ ‌ کین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم ‌ ‌ دریای محیط فلکش همچو حبابست

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز ‌ ‌ دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

کنون که در کف گل جام باده صافست ‌ ‌ بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و رو بصحرا کن ‌ ‌ چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد ‌ ‌ که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش ‌ ‌ که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر ‌ ‌ که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران ‌ ‌ همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیزست ‌ ‌ ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحئی و حریفی گرت بچنگ افتد ‌ ‌ بعیش کوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن ‌ ‌ که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشوئید خرقها از اشک ‌ ‌ که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر ‌ ‌ که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان ‌ ‌ که قطره اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ ‌ ‌ بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب ما دور مباد
راح روح که و پیمان ده و پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مائل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب
همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته اند ور توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

روندگان طریقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

بهای نهفته رخ دو بود کرشمه و ناز / بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد / که کامبخشی او را بهانه بی سببیست

ازین چمن گل بیخار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی / که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه / کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استغفار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست / همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکدها / مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ روز ازل / تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس / پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد / در سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

باغ فردوس لطیفست و لیکن زنهار / تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم / که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
عقاب جور گشاده است بال در همه شهر — کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست
چنین که در همه سو دام راه میبینم — به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است — خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش — از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف — با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک — در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر — هر داغ دل که باده چو چون ارغوان گرفت
آنروز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل زخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و بار گران گرفت

می ده بجام جم که صباح صبوحیان
چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ من است
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
غیری چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر طریق همرهٔ ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان زگوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگرچه سائل حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید این مثل است

بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل ست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ الست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم کسی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هرجا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیث عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آوردت
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید
تا بوی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز
عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

و گر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را
بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیات است — ازان آب آتشی در ما گرفته است
همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفته است
شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفته است
چه ما در سایهٔ الطاف اوئیم — چرا او سایه از ما وا گرفته است
ز دریای دو چشم گوهر اشک — جهان در لؤلؤی لالا گرفته است
حدیث حافظ ای سرو سمن بوی — بوصف قد تو بالا گرفتست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل — در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد — هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان — ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت — چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت — جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد — در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار — گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — گر میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجایی رفت رفت

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست — در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست
زمانه افسر رندی نداد جز بکسی — که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانهٔ میخانه هر که یافت سری — ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند — رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان — چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب — که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است — دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است
چشم جادوی تو در عین سواد سحر است — اینقدر هست که این نسخه سقیم افتاده است
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست — نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است
سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم — عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است
دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاده است
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت — واندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق دراین کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
عارفی کو سیر کرد اندر مقامی نیستی — مست شد چون هستی او از عالم اسرار داشت
در نمیگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات و تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بنجش زود که خیری برای خویشتن است
بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که این گل خودرو برای خویشتن است
بمشک چین و چگل نیست حسن تو محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است
مرو بخانهٔ ارباب بیمروت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم — محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
دردمندی چو من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
رویش بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کردهٔ سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب
چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بشکر آنکه خدا داشتست محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

کمین گهست و تو خوش تیز میروی حافظ
مکن که گرد برآید ز شهره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن زمان که ز دستم برفت یار عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویا ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان میسوزد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

درین شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طائفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات
توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان
در حلاوت ببرد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف
مرده صد ساله را بخشد حیات

جز بآب آتشین یعنی شراب
حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی بیابین که از دیوان عشق
جز بمی مجرا نشد ما را برات

شاد بادا روح آن رندی که او
بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافیست باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

سر ز فرمان خطم گفت بکش تا نروم
ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد
ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت

صورت او بلطافت اثر لطف خداست
ما بهم و پیش نظری سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست
بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید
کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست

در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست
یکدل ندیده ام که ز عشقت خراب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته بر درت
او را در آن جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر ببوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر در عذاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یکشمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزه ات سحر مبین است

بران چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب راهیست راه عشق هیهات
که چرخ هفتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دائم با کمان اندر کمین است

لبت را آب حیوان گفتم اما
چه جای آب کان ماء معین است

مشوامی جان ز کید نفس ایمن
که دل بر کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی و رندی ازین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد ما و از هیچ غم نداشت

یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بیامد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل اینهمه جفا که بخواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوشوقت رند مست که دنیا و آخرت
برباد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

برو ای زاهد و دعوت نکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت

یکجو از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فنا و ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

صوفی صاف بهشتی نبود زانکه چو من / خرقه در میکده در گرو باده بهشت
لذت حور بهشت و لب حوض نبود / هر که او دامن معشوق خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد / باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند / نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجائیم و نصیحت گر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت / خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نبود یار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول / یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم / کین شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما / زیر لب چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست
مبتلای بغم و محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد / حافظ این دیدهٔ گریان تو بیچیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست خرامان میرفت / جام می بر کف و در مجلس رندان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من / سخت میگفت و دل آزرده پشیمان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که چو او جان سخن کس نشناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با ما / کان شکر لهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر / چکند سوخته از غایت حرمان میرفت
زین نبد آن صنم اندیشهٔ حافظ غافل / اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت / بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
ز رطل و در دکشان کشف کرد سالک راه / رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم / ز فیض روح قدس نکتهٔ سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی / که این معامله با کوکب ولادت رفت
ز بامداد بدست دگر بر آمده * / وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت
مگر بمعجزه کو شد طبیب عیسی دم / چراکه کار من خسته از عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش / بکنج زاویهٔ طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
به بزم گاه چمن دوش مست بگذشتم / که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشوییم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجهٔ زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که بر و منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشانیست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهی ست
حقا که چنین ست و درین روی و ریا نیست

زاهد ز دهم توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل ست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد جان بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آورد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وان پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار زین عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرده ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بعشوهٔ که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث غفور و رحیم و رحمن گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن — که شمع دیده افروزیم در محراب ابروی دوست
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم — که جانرا نسخه باشد ز نقش خال هندوی دوست
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی — صبا را گو که بردارد زمانی برقع از روی دوست
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی — بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر موی دوست
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل — من از افسون چشمش مست و او از بوی گیسوی دوست
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان — وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان ازین سوی دوست
سواد دیده هر وقتی بخوان دل همی دیدم — عزیزش دارم این ساعت با خال هندوی دوست

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کوی دوست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست — دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد — گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی — طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار — مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بران سرو بلندش برسد — هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو دمت قادر نیست
منکه از آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت چشم مرا نور نمانده ست — و ز عمر مرا جز شب دیجور نمانده ست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده ست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نمانده ست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نمانده ست

نزدیک شد آندم که رقیبان تو گویند / دور از درت آن خستهٔ رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت / از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند / گو خون جگر ریز که معذور نمانده است
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست / دین تمنا بین که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن / چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آبحیوان قطره‌ای از لعل همچون شکرش / قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین / بر من این معنی که ما زان وئیم او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب / محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گوئی ای مذکر شرح دین خاموش باش / دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست
حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار / کان صنم اندر روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست / دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست
من هر آن یکی دل و دین داده‌ام بباد / عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگو / سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده‌اند / ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست
حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر / دولت در آن سر است که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است / زانرو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه درازست

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایازست

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو بازست

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم رازست

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گدازست

امیر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من این تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفتی ار آزردمت هم درد بخشیم هم دوا
گاه پیش درد گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حور سرشت

چمن حکایت اردی‌بهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناه است میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

ردیف جیم

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

ردیف حا

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان ترست صلاح

سواد روی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده‌ام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل [illegible] بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس — نیافت کامی از و دل بصد هزار الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد — ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
پیاله چیست که بریاد تو کشیم مدام — و نحن نشرب شربا کذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم — مقابل شب قدرست و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند — تا نشنی تبرای نور دیده کوی فلاح
دلا تو فارغی از کار خویش و میترسم — که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هر آنکه جام صبوحش نهند چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست — که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاعست و دور حکمت و شرع — براحت ابدی جان کوش در مسا و صباح

ردیف خا

بوی صبح حافظ شبی بروز آورد
که ز بنگفد گل نیست ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیکبخت ست آنکه دایم — بود همراز و هم زانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد — اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته همچون موی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم موی عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هرکس بجائیست — بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد — چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح آمین میدمید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ
از کریمی گوئیا از گوشه بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید

این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
جوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنوی آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

برخاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را آب دیده شب و روز ماجرست — زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهر پرور من در قبا رود
حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل — چون صوفیان بصفهٔ دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود — برود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست — که بجائی نرسد گر بضلالت برود
گروی آخر عمر از می و معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است — کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا — بتجمل نشیند به جلالت برود
حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی — بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد — سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از و یافت — در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جسم بجام بگذار — کاین رشته از و نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه های مستی — از چشم خوش تو دام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — دردیست که صبح و شام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان — حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذرد همچون باد | چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد

ماه و خورشید نمایش ز پس پرده زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار | روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگرنه عقل بمستی فروکشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک | کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد | ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر براهگذری یکدم از وفاداری | چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی | چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس | ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می بینم | بس آبرو که با خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیر دلی کز بلا بپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکار چو من یکدم نکوکاری کند

اول بآنگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرهٔ شبرنگ او بسیار طراری کند

ای پسته تو خنده زده بر دهان قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

جائی که یار با شکر خنده دم زند
ای پستهٔ کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در هوای صحبت رود کسان مبند

گر طره مینمائی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

باز ار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ تو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد
بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد بر آمد نهفته ز هستی من
غباری از من خاکی بدامنت مفتاد

تو تا بروی من ای نور دیده دربستی
دگر جهان در شادی بروی من بکشاد

خیال روی توام دیده میکند پرخون
هوای زلف توام عمر میدهد برباد

نه در برابر چشمی نه غائب از نظری
نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن
نه دوست دست نداریم هرچه باداباد

ز دست عشق تو جان زانمی برد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمی برد فرهاد*

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید
هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قرب و جاه ببین
اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد

نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی
اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواندش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل البصر توانی کرد

گدائی در میخانه کهنه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد
گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش / بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه فریاد که از چشم حسود مه و مهر / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد / دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم / اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی / بعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
گفتم روم بخواب که بینم جمال یار / حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکدها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینی فردا / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و سایهٔ آن سرو بلند / که ببالای چمان از بن و بیخم برکند
حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای / که برقص آوردم آتش رویش چو سپند
هیچ روئی نشود آینهٔ چهرهٔ بخت / مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند
گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش / صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند
مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد / شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند
من خاکی که ازین در نتوانم برخاست / از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند
جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی / آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند
شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید / که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند
باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ / زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی برنگ ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خوردهست با من سر گران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادهست در این ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو همی بینم
کمین از گوشه کردهست و تیر اندر کمان دارد

بفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا
درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب
بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی
شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ عاشق مسکین که جان جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نظر کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم — عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
این باده که پرورده خمار خرابات — از بوی بهشتیش چنین بیخبر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چکند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود — بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که طهور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد
بنخجیر خاطر ما کوش کین کلاه نمد — بسی شکست که با افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ — چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و ولوله بود
مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود
قیاس کردم و آن چشم جادو انه بست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود
بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در پیست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گذار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان
کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان
دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند
آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر
فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر
بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام
بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مه‌رویان مجلس گرچه دل میبرد و دین
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد
دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کنند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکتهٔ در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دولت نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
که همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون دل از دیده روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت به چه سان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص دل انجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنهٔ بدبین بدپسند مباد

جمال صورت و معنی بیمن همت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکر فشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد گل بشکند
لاله را دل خون شود و باز سنبل بشکند

در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن
سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند

تا خیال ابروی جانان بچشم [illegible] نشست
اندرین [illegible] که صد دل بشکند

چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل بر درد
خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت از دست خود مده
تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین هست
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گل فروخوان تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعت گریست اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی یار از هلال وسمه کشید
هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید

مپوشش روی و مشو در خطا ز تفرج حسن
که خواند خط تو بر روی وان نگاه و دمید

نگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی خوشت همچو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

نه چنگ و رباب و گل و نبید که بود
گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا ز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد می شده در خاک راه غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ
چو صبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم
که پیش روی تو برخود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بستهٔ زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناوک گشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هردم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد
چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل لؤلؤت در دلفروزی
در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین
عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو فندق پسته اش خندد بعالم
چرا بادام من گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را
بروی تو از آن ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را
نه تن باشد که شکلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایتهاست / که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود / خیال باشد کین کار بی حواله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چه باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است / که مژدهٔ طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوشنوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم | که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره | زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
طریق عشق پر آشوب و فتنه است ایدل | بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش | کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری | وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
مرا تو عهد شکن خوانده و میترسم | که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله با عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سفید چون شد طی | بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بیحجاب رود *

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند | قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید | هم مگر پیش نهد لطف خدا گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب | فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست | بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست | چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو | نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش | که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت | کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه سال لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد

چشم تو ز بهر دلربائی — در گردن سحر ذوفنون باد

هر کس که به هجر تو نازد — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد — ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد — صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست — دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطارد صفت شوکت تست — عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد دلجوی تو شد — غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

نه به تنها همه حیوان و نباتات و جماد — هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه درو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال — رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز — دران دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل — توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را — غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بیخمارم بخش یا رب — که با وی هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست — که در بتخانه آذر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم — اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی — آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام — نور در سوختن شمع محبت نبود

چه چنین نیک ز سر رشته خود بیخبرم — آن مبادا که مددگاری و فرصت نبود

هر که آئینه صافی نشد از زنگ هوا — دیده اش قابل نظاره حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق
تیره آن دل که درو نور مروت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لائق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت
یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

در حیرتم که مهر چه شد همدم رقیب
خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیمشبی دفع صد بلا کند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند / هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز لف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دائرهٔ مینائی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از پردهٔ لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاده بدست / بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند / نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آندم که در آید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک توان در رخ جانان دیدن / که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تقریر میکنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست / قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

بی بصر

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دائره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس / که درین آئینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آئینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

بعد ازین روی من و آئینهٔ حسن نگار
که درینجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که ببازار غمت صبر و ثباتم دادند

اینهمه قند و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

بحیات ابد آنروز رسانید مرا
خط آزادگی از حسن مماتم دادند

عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که زبند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دل بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

داورا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع
راه روان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالم است
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت مقصد کل ز آدمی
بادهٔ صاف واهیت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه ساز
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

ز طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی تو است
لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی نه دوانید و پیامی نفرستا
سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرست
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طرهٔ چون سلسله دامی نفرس
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرست
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستا

حافظ بادب باش که در خواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد با
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شا
بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان اینچنین فتا
پرکن ز باده جام دمادم بگوش هوش
بشنو ازو حکایت جمشید و کیقبا
در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان در درون سینه غم عشق او نها
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش و حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بو
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بو
هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بو
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بو
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بو
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بو
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
...ان میشد و در آرزوی روی تو بو

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
جلوهٔ کرد رخش دید ملک عشق نداشت — عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
مدعی خواست که آید بتماشاگه راز — دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد — برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت — دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند — دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش — خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

حافظ آنروز طرب نامهٔ عشق تو نوشت — که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزدهٔ سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی — جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل — در پیش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد — آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست — و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ — یارب این قلب شناسی زکه آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
دلخوش شدم بیاد تو هرگه در چمن — بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بجیب سرم — آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسید که همراه خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم بهبوی وصل توجان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب دیدار دوست بود
عهد شباب و صحبت احباب یاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نزیبد
اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
میخور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهد پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحت گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم خدا جنگست
دلش بس تنگ می بینم چرا ساغر نمیگیرد
چو خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

خدارا رحمی ای منعم که درویش سر کویت
در دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه مے روم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلے نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکنده در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمے ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکش است اما بدردسر نمے ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

تران به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
نعمتهای گوناگون می احمر نمے ارزد

دیار و دیار مردم را مفید سکند نسگین
چه جای پارس کین همت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط گفتم که یک موجش بصد گوهر نمی‌ارزد

برو گنج قناعت جوی کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند
دختر رز که بخم اینهمه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت کوش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد

ز کار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری
برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

آن شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود
کان پاکدامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش محراب آفتابست
همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار
کان جادوی کمان کش بعزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو بر یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

بزلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند
زانکه از عشق برو انهمه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کار من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش گر زدی برگیر دل دم گفت
کار کیست آن کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ما ایم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و میانت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هر که بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
خوش بود خلوت همی ای صوفی ولیکن گر درو

زندرا آب عنب یاقوت رمانی بود
خودپسندی جان من برهان نادانی بود
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جمالت صفائی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین
دلا جام و ساقی گل کنج طلب کن
اگرچه دلم رفت لیکن غمش نیست
ازین سینه تنگ ترسم که تیرش
همه چیز دارد دلارام لیکن

چو بیگانه کاشنائی ندارد
بازار حسنش بهائی ندارد
که چون گل زمانه بقائی ندارد
بجز آن خم زلف جائی ندارد
رود جای و انگه دوائی ندارد
دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماه است روشن که بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
جان عشرت مهر و باده شوق
شوریده زلف یار دایم
آخر نرسد که باز پرسیم
با یار کجا نشیند آن کو
خرم دل آن کسیکه صحبت
تا صید کند ولی نشو خی

یارب زلبت چه کام دارد
در ساغر دل مدام دارد
در دام بلا مقام دارد
کان دلبر ما چه نام دارد
اندیشه ز خاص و عام دارد
با یار علی الدوام دارد
بر گل زبنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس
اسباب طرب مدام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتست
کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب
سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راه زن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها برین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی بلطفی کن
باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جوبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد منزل سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش دران توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
ساقی بیا که جامی دراین زمان توان زد

بر رغم کار وانی فالی بزن چه دانی
باشد که گوی خیری دراین میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق شید باز آ
باشد که گوی عیشی درین میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند / زان وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت / بانگ نوش باده خواران یاد باد
من که در تدبیر غم بیچاره ام / چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا / کوشش آن حق گزاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان / زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته اند بزر / که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان / ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست بدل داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو آستین بخون جگر شوی — هر که درین آستانه راه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من — آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که این دل نازک — طاقت فریاد و اخواه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشمم — خوشتر ازین گوشه بادشا ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد ببلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست روی گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست — ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم — که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من — مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده — که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد معدلت گسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور بآفاق دهم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد
که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود
حل این عقده هم از روی نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد (زاهد)
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچهٔ میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواب آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکند
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید
فغان که بخت من از خواب بر نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ورنه — بهیچگونه دگر کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو میمیرم — که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
زبسکه شد دل حافظ رسیده از همه کس — کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتائید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — واندران آئینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
آنهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست — گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — واندران دائره سرگشته و پا برجا بود
می گفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی می پرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد — که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود — وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت — کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند — زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر — کین طفل یکشبه ره یکساله میرود
باد بهار میوزد از بوستان شاه — وز ژاله باده در قدح لاله میرود
آن چشم جادوانه عابد فریب بین — کش کاروان سحر بدنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارضش سمن — از شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز — مکاره می نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری — موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین — خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی — گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن — وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند
با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب — کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض ابر — بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
غالیه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو — خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پریرویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند — ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند — که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند — رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست — که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده باده ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستارهٔ بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیده ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چو آئینه در زنگ ظلام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهد سر بکله گوشهٔ خورشید برآر / بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامگاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور
که جود بیدریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید
که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ هستی هست
صفائی جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق گل بما دیدی چها کرد

غلام همت آن نازنینم
که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی
که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل
گره بند قبای غنچه وا کرد

ازان رنگ رخم خون در دل انداخت
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل و افغان
تنعم از میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود
ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد ... گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع ... قدسیان در عرش دست افشان کنند
رخ بنماید آفتاب دولت ... گر چه صحبت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد ... از کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست ... هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره ... آن حکایتها که از طوفان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا روان ... مرگ را بر بید.لان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان ... در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قد گوئی بزن ... پیش از ان کز قامتت چوگان کنند
خوش برای ازغصه ای دل کاهل راز ... عیش خوش در بوته هجران کنند

سرکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آئینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند ... که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه ... هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم ... شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی ... بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود ... چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم ... نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب ... که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا ... هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد ... بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای / هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که جمشید و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم برباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر / نسیم باد مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش بادهٔ صافی بنالهٔ دف و چنگ / که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

ز دوست اگر نهم جام می مکن عیبم / که پاکتر به از نیم حریف دست نداد

رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید / که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد / بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه / زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان / دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت / و آهنگ باز گشت ز راه حجاز کرد
ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در معنی فراز کرد
ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز / غره مشو که گربه عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
کیست آن مطلبوا خوش مخرم که دو کون / بسته بند قبا علم دوشمش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بجور دگر بقدح نوشش باد
چشم از آئینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد **حافظ**
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد / دل شوریده ما را ز نو در کار می آورد
ز رشک تار زلف یار بر باد صبا میداد / صبا هر نافه مشکی که از تاتار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم او خورشید بر دیوار می آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد — برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم — ولی می ریخت خون و ره بدین هنجار می آورد
خوشا آن وقت خوش آن ساعت که آن لف گره بندش — نذر و ویدی چنان ولها که خصم اقرار می آورد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کزان راه گران قاصد خبر دشوار می آورد

عجب میگشتم دوش از حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی کردم که صوفی وار می آورد

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
بگوئمت سخنی خوش بیا و باده بنوش — که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

ز خانقاه به میخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی — دستی از غیب برون آید و کاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده ام باز نظر را بتذروی پرواز — باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزدهٔ — جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یکدو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آئینهٔ جام افتاد — عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوهٔ کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود — یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید — احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان خواهم رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود — مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر در بدن شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او — هر چند سعی بیش نمائی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی — فریاد من بگنبد افلاک بر شود

وزانکه من سرشک فشانم ز زنده رود — کشت عراق جمله بیکباره تر شود

دمی در میان زلف بدیدم رخ نگار — برهیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای دل بیا و لعلش اگر باده می خوری — بگذار هان که مدعیان را خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس — گر خاک او بپای شمالی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت — که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم — حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آتش بهر عذاب اند حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ور کار خانه‌ای که ره علم و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
ما را که درد عشق و بلای خمارست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
حقا کزین زمان برسد مژدهٔ امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یکساعت عمری که درو داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین ٭ گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل ٭ گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است ٭ گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود ٭ گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود ٭ گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند
گفتم دعای دولت او ورد حافظ است ٭ گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسیکه حسن رخ دوست در نظر دارد ٭ محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت ٭ نهاده ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه ٭ که زیر تیغ تو هردم سر دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او ٭ چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب ٭ که بوی باده دماغم مدام تر دارد
ز رور رقیب تو روزی بسینه ام تیری ٭ زبسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد
کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد ٭ بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا ٭ دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد ٭ چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود ٭ پیش پائی بچراغ تو به بینم چه شود
یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند ٭ گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار ٭ گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید ٭ من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می ٭ تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست ٭ دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

منکه در کوی بتان منزل و ماوی دارم
اگر دهی جای بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدائی و بر کرام و نشد

بلطف گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش و نگار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت
گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبروست این از راه دیگر آید

گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان بندهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی
زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن
زمین اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید بنغمهٔ داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش
گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

دردمندی که کند درد نهان پیش طبیب
درد او بی سببی قابل درمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

هر که در پیش بتان از سر جان میلرزد
بی تکلف تن او لائق پیکان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد
خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز
تا آبرو نمیرود م نان نمیرسد

از دست برد جور زمان اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد

سیرم ز جان خود بدل راستان ولی
بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد

تا صد هزار خار نمیروید از زمین
از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد
آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد

پی پاره میکنم از هیچ استخوان
تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند
جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد

صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می
زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است / مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهے رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دین خون بچکاند فسانهٔ حافظ / که یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالے و فریادرسے می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسیٰ اینجا بامید قبسے می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا بامید هوسے مے آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / اینقدر هست که بانگ جرسے می آید
جرعهٔ ده که به میخانهٔ ارباب کرم / هر حریفے ز پی ملتمسے مے آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسے می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسے می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران / شاهبازی بشکار مگسے مے آید

مطرب عشق عجب سازی و نوائے دارد / نقش هر پرده که زد راه بجای دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی / که خوش آهنگ فرحبخش نوائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور / خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال / پادشاهی که بهمسایه گدائے دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست / تا هواخواه تو شد فرّ همائی دارد
اشک خونین بطبیبان نمودم گفتند / درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش — شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعای دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد — غالباً اینقدرم عقل کفایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ — این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است — عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم — ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند — پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یار مصلحت بین — که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می‌افتادم از غم — بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یا رب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید — که وقتی کاروان کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان بود لیکن — ز من محروم تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب درها فشانید — ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید — حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید — ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز زیر من سرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر تند و سرگشت ولی
ز همرهان به تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد
که کس به رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان
که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش
که زنگ غم ز دولت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل
بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز آورد می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پائی که در هم فشرد

بروز ابد خورده بر ما مگیر
که کار خدائی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

مکش رنج بیهوده خرسند باش
قناعت کن از نیست اطلس چه برد

چنان زندگانی کن اندر جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

شو مست وحدت ز جام الست
آن کو چو حافظ جامی خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم / که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا / ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیر دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / بر او چو مرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظهٔ پیر می فروش این است / که از معاشر ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار / مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاه است / کجا بسرو بلند تو دست رس باشد

خوش است بادهٔ رنگین و صحبت جانان / مدام حافظ بدیل درین هوس باشد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق تو چنانم که بد اندیش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

ازین هر مژه صد قطرهٔ خون بیش چکید / چون بر آورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده از دست فراقت شب و روز / تو ازین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی را / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بگوید که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خدا دادهٔ من / کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من اندپی این قافله بس اشک کشید / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح اندر ما باز آمد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه کاران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و پی طرهٔ کاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون / که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در دست نگاری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش — که درین خیل حصاری بسواری گیرند

زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل — بلبلان را نسزد دامن خاری گیرند

تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر — عمرها شد که سر رهگذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب در نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم — درخت بخت مرادم ببر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ازان میانه یکی کارگر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم — که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال اینهمه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلی ست
منه از دست که سیل غمت از پا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم
آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقائق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه وازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فگنی
مایهٔ نقد بقارا که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن
مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده تشبیهی تخمین کرده اند

شمه از داستان عشق شور انگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

نکهت جان بخش دارد خاک کوی گلرخان
عارفان انجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
کین کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه شو چون جان نقش اندر بکش
دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید
کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند

یک شکر انعام با بود ولیت رخصت نداد
هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده اند

شاهدان از آتش رخسار رنگین و سبدرم
زاهدان زاخنها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر می کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس — هر زمان خر مهره را با در برابر میکنند
بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن — شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت — خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند
خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت — قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید — خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که درین گنبد دوار بماند
هر می لعل کزان جام بلورین ستدم — آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق او است — جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس — شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد — که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ و شیرینت مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چه آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سر رشته تا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد

نگه نداشت دل ما و جای بحث نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگه دارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطره ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک راچو ره خاکبوس این در نیست
که التفات جواب سلام ما افتد

بناامیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز ششهی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم
داغ سودای توام سر هویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من همی از پرده برون آی درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای در گرانمایه روا خواهی داشت
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روان ست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که گرم جان برود مهر تو از جان نشود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است
برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند گز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد در پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش
نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می گوی لبت دم ز روان بخشی زد
آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست
پای خیل خردم لشکر غمت از جا برد

راه با غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد
رخت ماهندوی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه
سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم بکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
درمیان لب لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه دران بزمگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقد معانی می جست
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور تظلم که درین دامگه است
وای ازین عیش و تنعم که دران منزل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

پس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افگنده‌اند
کس بمیدان در نمی آرد سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم بوسه زان چشم مست
طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب
در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نبودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم
کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پایش فتاده ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز مئے الست گیرد

بنویس بدلا بیار کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا بر آن شوخ
از عاشق بیقرار کاغذ
هرگز ننوید او جوابی
گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او ماند
بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس بروی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افگند
حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیا کار
سکندر را نمی بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی
حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دل است
خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو گذر سوی آن نگار
بگشا گره ز زلفش و بوی بمن بیار
با او بگو که ای مه نامهربان من
باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم
بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو سوز نگار فراموش بنده را
زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن
ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیش نظر شوی
چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم جان جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار
قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو
موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو
از دست هر سه تا چه کشد این دل افگار
باور ندارد دشمن اگر یار با من است
دانم مصاف او نترسم نگار زار
عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد
زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج
عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت
در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هرگزم
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح‌فزا از دهن یار بگوی
نامهٔ خوش‌خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز
حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با سیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست
خندهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه می‌چینم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن جانان بودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دینی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرا لیک
بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصورست و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرم اند و شاد
ما را غم نگار بود مایه سرور

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

بر لب تشنه من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه در گوشه نشین خرقه ریا در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین دشمن گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

سیل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش — بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم — گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف بر کش ز سر و باده صافی در کش — سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را — که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش — دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر
سعی ناکرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر
دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر
دولت پیر مغان باد که باقی سهل است — دیگری گو برو و نام من از یاد ببر
بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست — باده پیش آر بکجا غم از یاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار — یکدو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کاو دست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار
غم دوران مخور که رفت ز رفت — نغمه بر بط و رباب بیار
میکند عقل سرکشی تمام — گردنش را ز می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

یا صوابست و یا خطا خوردن
گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
دارویی کاوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر
سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والهجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفاداری جفاکش باش حافظ
فانّ الرّبح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شگفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

مراد ما همه موقوف یک کرشمهٔ تست
ز دوستان قدیم اینقدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هرچه در و هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ نوشست لعل شیرینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

ای دل خراب عشق بلند است همتی
نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوشدار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست
بر نقد ما بپوش که قلبیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان در عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شراب خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش چو از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار
تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان همی یابم نشان زندگی
پس مرا با جان من با جانِ جانان چکار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم
مفلس عورم مرا با زمرهٔ دیوان چکار

قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس
این دل شوریده را با این چه و با آن چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا
با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی
از غم و درویش چه آگاهی و با دربان چکار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین
مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

حافظا گر عاشق و مستی دگر ره بازگوی
عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دائرهٔ چرخ کبود
هم بچنگ آورمش باز بپرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش می گیرد
خبر دهید بمجنون خسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند دران حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن
سخن بشنو که زنندت ز بام عرش صفیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ
که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم دیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس
گر توئی از جان غلام شاه مردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ردیف ز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سرم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز — همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی چنین بسحرگه ز بخت میخواهم — که با تو شرح سر انجام خود کنم ز آغاز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز — بهوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیری مو براندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

در ازل داد است ما را ساقی لعل لبت — جرعه جامی که من سرگرم انجامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتش گون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ایکه گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش — آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیر انداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود — نظر بروی کسی برنمیکنی از ناز
اگر بسوز روت ای دل ز درد ناله مکن — دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز
بر آستان وصال تو میدهم بوسه — بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی — بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز
دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست — که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز
گرم چو خاک زمین خوار میکنی مهلت — خرام میکن و بر خاک سایه می انداز
درون سینه دلم چون کبوتران طپید — چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز
خیال قد بلند تو میکند دل من — تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درس من ای مدعی نه امروز است — که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
بیکدو قطره که ایثار کردی ای خواجه — بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

بنیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

نکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا — مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی — شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن — نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز

بنیمشب اگرت آفتاب میباید — ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند — مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سرکشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش بپیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که پرسد باز — وز فلک خون خم که جوید باز

خبر فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز

اثر مش از چشم می پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز

بسکه در پرده چنگ گفت سخن
ببرش موی تا نموید باز

بگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم **حافظ**
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آنی که شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان ست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سیه زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده برین پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
برخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن **حافظ**
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشی ست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوشم با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و ماه صیام ست امروز / کام دل حاصل ایام بکام ست امروز
کو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق / که مرا دیدن آن ماه تمام ست امروز
زاهدی را که نبودی چه صوامع جائے / بین که در کنج خرابات مقام ست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب مینالد / کار او چون زبهاران بنظام ست امروز
محتسب بیهده گو پند مده رندان را / کانکه با شاهد و می نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلائق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب یار ست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز / وقت من شوریده بهم برزده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز / بر مه زده طعنه و بر خور زده باز
بر ساغر عیشم زده سنگ ولیکن / با تو چه توان گفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن / کاتش بمن سوخته خرمن زده باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم / با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم / پر سکه رویم همه بر زر زده باز
از غالیه برهم زده خوش شکر و قند / امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

دراکه در دل خسته توان در آید باز / بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بپیش آئینه دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سیه رنگ ملک دل بگرفت / ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز ‌ ‌ ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

ز لوح بادیه دل بر مکن به بند احرام ‌ ‌ که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ ‌ ‌ ببوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

ردیف ‌ ‌ سین

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس ‌ ‌ بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام ‌ ‌ پر صدای ساربانان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار ‌ ‌ کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق ‌ ‌ شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار ‌ ‌ گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب ‌ ‌ گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند ‌ ‌ وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز ‌ ‌ ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست ‌ ‌ از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس ‌ ‌ بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست ‌ ‌ جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق ‌ ‌ از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود ‌ ‌ آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی ‌ ‌ یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست ‌ ‌ ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی ‌ ‌ از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم ‌ ‌ از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان ‌ ‌ دریاب نقد عمر و زچون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بر یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / فتنه‌ئی میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که گشادی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش / رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس / هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو / هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یکعدس

پیروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت دوان / نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

غافل است آنکو بشمشیر از تو می پیچد عنان / قند را لذت نگر نیکو نمیداند مگس

خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها / تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

مردمانرا از عسس شب گر خیال دزد هست / من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس

گویت از شکم چو دریا گشت و ترسم که باز
بر سر آید این رقیبان سبکسارت چو خس

حافظا این ره بپای لاشهٔ لنگ تو نیست
بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست ما را بجز از وصل تو در سر سودی
این تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ردیف شین

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجرهٔ و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آئین بندگی کردن
خدای را که رها کن بیا و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی خرند
گو کوه تا بکوه منافق سیاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی(ع)
فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا(ع)
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که جامهٔ تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتی بتو ام دل نگران است
گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخی بادش نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقدیر و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

تا ز ناز آن نرگس مستانه می باید کشید
این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل و سیمین بناگوش

نگاری چابکی شوخی پریوش
حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
برو دوشش برو دوشش برو دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده به مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مشو میان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی برین دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش و از نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

بدلربایی اگر خود سر آمدی چه عجب
که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایات نظری کن که من دل شده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل داد بباد
چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید
بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش

پس چو شه با تو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش بفایده سودی ننهد — پس بیا باز آر دل خود ز غم ای دور اندیش

پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا — نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی دریافت
که زند بر دل ریشش دو هزاران نشتر نیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشید از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست — زخون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست — ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت — ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکستهٔ بیت الحزن که می آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش — چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو ورنه که از من آزادی — مرا کوزه فروش شراب خانه فروش

ببوی آنکه ز میخانه کوزه یابم — سوم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش — که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش

اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده مده — که باده آتش تیز است و پختگان در جوش

نعیم روضهٔ جنت بذوق آن نرسد — که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند — ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بجواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را — که دارم عشرتی خوش با خیالش

گران شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر — نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش — حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست — تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ قاضی و شرب الیهودشان — کردم سوال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنی ست سخن گرچه محرمی — درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند کبود — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کند — پروانه مراد رسید ای محب خموش

دوشینه ندای غیب بگوش دلم رسید — حافظ تو غصه کم خور و بنشین و می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم ... که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصله بحر می پزم هیهات ... چهاست بر سر این قطره محال اندیش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم ... چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر ... نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
بنام آن مژه شوخ عافیت کش را ... که موج می زندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد ... گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
تو بنده گله از پادشه مکن ای دل ... که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش ... که دور شاه شجاع ست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند ... هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها ... که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از بیم محتسب خوردن ... بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند ... امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات ... مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلی ست رای انور شاه ... چه قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر ... که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش ... که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز جور آسمان ایمن ... بلعب زهره چنگی و بهرام سلحشورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار ... که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست ... سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل می‌نوشم من از جام زمردگون
که زاهد افعی وقتست میسازم بدین کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق از زهر او ایدل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچید از حافظ
ولیکن خنده می‌آید برین بازوی پر زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ و چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی‌خرند
در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن
وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده
زین بحر قطرهٔ بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی تو را چشم بد ندید
بار العفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی
بیشکی ره ببری در حرم دیدارش

ایکه از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
باخبر باش که سر می‌شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل
جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورده وصالست فرو مگذارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

می‌ای در کاسهٔ چشمست ساقی را بنام ایزد
که مستی میکند با عقل و می‌آرد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن تخت تخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش که آن یار تندخوی
بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف بآب تر نکند رخت سخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بسرداری خود پادشهش
جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در — صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می‌نیارم مشکل خویش
خیالت واند و جان من از غم — که هر شب در چکارم با دل خویش
ز واپس ماندگان یادی کن آخر — چه رانی تند با محمل خویش
بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا — نگه یابم سراغ از منزل خویش
مرا اول منزل ره افتاد — گم آمد کشتیم در ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم درین راه — ز بخت خوابناک غافل خویش
کم از جولان آخر در ره ما — چو حافظ خاک گرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش — مژدهٔ رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکتهٔ سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقهٔ امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — در خطر چشم بدش دار گوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن گل خندان که سپردی بمنش — می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره است دلم با او همه جا که رود — همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

اگر بمنزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

باد و بنافه کشائی کن ازان زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوهٔ شیرین شکر خای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف — همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذر — میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطرست
میرود حافظ بیدل به تولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

ردیف — صاد

از رقیبت دلم نیافت خلاص
زانکه القاص لایحب القاص

محتسب خم شکست و من سر او
سن بالسن والجروح قصاص

مطرب ما هی بزد که بچرخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمیکند غواص

نقدی از عشق جوی از عقل
تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین ز نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده
که چو دیدیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ارچند بود همچو رصاص

بهواداری آن شمع چو پروانه وجود
تا نسوزی نشوی از خط عشق خلاص

قیمت در گرانمایه نه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

ردیف — ضاد

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض
که یافتم دل خود در افشان ازان عارض

بگل بمانده قد سرو ناز ازان قامت
خجل شده ست گل گلستان ازان عارض

معانئی که ز حوران بشرح می گویند
ز حسن و لطف بپرس این بیان ازان عارض

گرفته نافهٔ چین بوی مشک ازان گیسو
گلاب یافته بوی چنان ازان عارض

لب نرم رفته تن با من از آن اندام
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق

بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جاناچکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجب است
گر لب روح پرورت گل شکری نبخشدم

شمس فلک خجل شده از رخ خوب ماه ارض
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
سجده درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض
کی تن دردمند من رسته شود از این مرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا خود که رساند بعرض

ردیف طا

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
از هوس لبش که آن آب حیات خوشتر است
خال سیاه دلبران عارض نیم رنگ بین
موی گشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی
گر بهواش میدهم گرد مثال جان و دل
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند

ماه ز حسن روی او رفت فتاده در غلط
گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
راست بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط
شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط
گاه بآب میکشیم آتش عشق همچو بط
تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

ردیف ظا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان
ز لف و خال بتان دل مبند دیگر بار
بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا
تو از کجا و امید وصال او ز کجا

که گر و جمله نکوئی بجای ما حافظ
بکام دل ز لبش بوسه خون بها حافظ
اگر بجستی از این بند و این بلا حافظ
که با تو نیست مرا جنگ ماجرا حافظ
بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

چو ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب … مراست تحفهٔ جان بخش غمزه‌ها حافظ

بیا بخوان غزل خوب و طرفهٔ پرسوز … که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

ردیف عین

بقسم حشمت جاه و جلال شاه شجاع … که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی … نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

خدارا بسیم سنتشوی خرقه کنید … که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بنالهٔ چنگ … کسیکه اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت … که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بهواد یب و نصیحت مگو که دیگر تو … به بینیم پس ازین هیچگه بکنج نقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم … بساز رود و غزل گوی بر سرود و سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع … که هست در نظر من جهان حقیر متاع

صراحیی و حریفی خوشم ز دنیا بس … که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق … بسر همی روم ایجان نمیکنیم نزاع

بس است ورد شبانه می مغانه بیا … حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست … کجا روم بتجارت باین کساد متاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد … رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد … ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع … شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آئینه از جیب افق چرخ زمان … بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک … ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر … جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حال همین است بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب
عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنمی گلرخ خور
که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روز من شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی پیدا بگیتی سر پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست
بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از آهم جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه رو
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

ردیف غین

سحر چو بلبل بیدل همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوه گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم
نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردمان بیاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست
یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

چنان

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

ردیف	نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ	فاء

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من بخیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنکه — مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد — پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم — گز پس و پیش حاضرم لشکر غم کشیده صف

ردیف	حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ النجف	قاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب — قرین محنت و اندوه و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم — بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده‌ست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم / بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز درد هجر و فراقت دمی خلاصی نیست / خدا را بستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم / چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا / مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بداغ عشق تو حافظ چو بلبل سحری
نه در بروز و شبان خون فشان نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است / هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
حلاوتی که ترا در چه زنخدان است / بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
ازان برنگ عقیق است اشک من همه وقت / که مهر خاتم چشم بمنت همچو عقیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همین کند تحمیق

ردیف کاف

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک | ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بزن براوج فلک جالیا سرادق عشق | بکه خو د بر دا حلبت نا گمان بتیر مغاک
مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ | که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من | که روز واقعه پا وا نگیرم از سر خاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک | بمذهب همه کفر طریقت ست امساک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل | مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش ازجهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک
تویی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست دو بوست بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن | خلق را از دهن خویش میندار بشک
چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد * | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون تو بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورتر ک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک | هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان سبزه که بر درت آیند جلگی | وانگاه خاک پای تو باشند یک بیک
هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی | هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی | از دیدنش بسجده بسر داختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند | نقش و نگار خانهٔ چین را کنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی | مانند آفتاب بسی تابد از فلک
در دوستی حافظ اگر نیستت یقین | زر خالص ست و باک نمیدارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا — فانّ روحی قد طاب ان یکون فداک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر در تش نهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین — خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آئینه ام را غم تو صیقل شد — از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چه بر در تو من بینوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان — پیش تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم برقیبان — نیکو نبود عرضهٔ نازک بر جاهل
هر روز چه حسنت ز دگر روز فزون است — زانرو نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان بدیهت غم چه فرستی — چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی — در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که بر جان من است — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است — بر فروغ خور نجوید کس دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد — بکر معنی را چنین حسنی جمیل
معجز است این شعر یا سحر حلال — هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط — کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام هست و من زین بخت — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل
تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب ز چه رو جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از خباب تو عمریست تا نتافته ام
نیم بیاری توفیق ازین خباب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باش ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
وصمت ههنا لسان الحال

ترک ما سوی کس نمی نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این سلسله مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند در خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما
ضلّلنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش سوی تابان بر خود مزن
ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانهٔ درخورد پیل

یا منه بر خود که مقصد کم کنی
یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

شاه عالم را بقا و عز و ال
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل
هر کس شنید گفتا لله در قائل

دل داده بیاری عاشق کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسید امثال این مسائل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر
چندانکه از جوانب انگیختم وسائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
آیا بود که بینم در گردنت حمائل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
برداشتن از عشق تو دل کار محال است — از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید — ای دوست مگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که ببینیم وندیدیم — همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل
ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر — آن دلبر من بین که بود میر قبائل
از وصل تو شستند رقیبان ز طمع دست — چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال — برمز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من — برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم — بآن حدیقه بینش که شد مقال خیال
بآن عقیق که ماراست مهر خاتم چشم — بآن گهر که شمارست در بلیغ مقال
بطیب خلق تو و نفحه شمامه گل — ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بجلوه های تو و شیوه های رفتن کبک — بعشوه های تو و غمزه های چشم غزال
بگرد راه تو یعنی بسایه امید — بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بسرو ماه نمایت آفتاب بلند — بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شممت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
اجاد بالجمال الحبیب قف و انزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فرو گذار ای دل — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که کس بجهد نماند زجان خود بملال

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال
چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل
تا بشکنیم توبه دگر در میان گل

کوری خار نغمه زنان تا چمن رویم
چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل

در صحن بوستان قدح باده نوش کن
کآیات خوشدلی برسید از زبان گل

گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان
یار و شراب خواه و سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

ردیف میم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانهٔ سحر جام جهان بینم داد
واندران آئینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا ببینی که دران حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم
گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

یارها گفته ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت همان میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست
که ازان دست که میپروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

اگرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کزو رنگ ریا مے شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جای دگرست
میسرایم بشب و وقت سحر مے مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن مے بویم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کین بود سر نوشت ز دیوان فطرتم

می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

گردم نمی ز طرهٔ مشکین آن نگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بر خیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو هر بها کنیم

بر دیگران نگار قبا پوشش بگذرد
ما نیز جامهای صبوری قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

گر یک شبی بدست من افتد نگار من / مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم
گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت / گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمی کند ایام سست عهد / این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست / آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملوک النهی ذمم
در نیل غم فتاد سپهرش بطعنه گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
میجست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش / پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه / کین بود قول بلبل دستان سرای جم
چون خون خصم همچو صراحی بریختی / با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
بشنو ز جام باده که این زال زود رس / بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه / کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
اگر شبی زبانم حدیث توبه رود / ز بی طهارتی آنرا بمی غراره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / همان بهست که میخانه را اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ طلبم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چکار که منع شراب خواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد **حافظ**
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت **حافظ** و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعهٔ همه محتاج این دریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

به تیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم در آورد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چه طفلان تا کی ای واعظ فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیکجرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خمار خم دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل دوست می‌بینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد — من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش — که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز — بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه — که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم — نسیم عطر گردان را شکر در مجمر اندازیم
بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را — که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم
یکی از عقل میلافد دگر طامات میبافد — بیا کین داوریها را بشهر دیگر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز — بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم
برو ای زاهد و بر دردکشان خورده مگیر — کار فرمای قدر میکند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق — خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چه کنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت مساعد آمد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من بخت رفته بود — از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گردد مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زان شب که باز در دل تنگم در آمدی — صد شمع در گرفت دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با دوست خوشترم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما
این خود بجان تو که ازین کوی بگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
من حافظ کمینه سلطان کشورم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم

زسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه رایست اینکه بگذاری مرا برخاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آندم هم
چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت دستم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم

شبی دلرا بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

جو کار عمر نه پیدست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان — اگر کنم گله راز دار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران درگه پیر مغان منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در حق من بدرو گشتی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یا رب از چه روست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم
از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
توران شه خجسته که در من یزید فضل — شد منت مواهب او طوق گردنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت بر افگنم
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند — با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت
ورگوا بایدت اینک نفس سگ کشنیم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهرآیینم

بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفگنم

چنین قفس نه سزای من خوش الحان است
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوی
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل دردکش و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست
ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم
ورچو حافظ نبرم ره زبیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو کردم
هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عهد ببستم
طمع بدور دهانت بکام دل نبریدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلها
که من چه آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم
ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش ازان غبار شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت ... اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر ستب ... براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بر دمی گر دل دردمند حافظ را ... مزن بناوک دلدوز مردم افگن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم ... بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر ... بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روان ست ولی ... برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام ... اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد ... مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان ... بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را ... از سواد سر زلف تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت بگر دول شاد ... ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ ... خیز تا در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم ... زرق و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند ... چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ورنهند در ره ما خار ملامت زاهد ... از گلستانش ببازار مکافات بریم

شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش ... که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند ... پس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر بره آورد سفر ... دلق پشمینه و سجاده بطامات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم ... همچو موسے ارنی گوی بمقامات بریم

فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز ... تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند ... ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

باده نوشیدن نهان نه نشان کرم است
این میانجی بر ارباب کرامات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
یا چو نی از لب خود یکنفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

سوز دل اشک روان نالهٔ شب آه سحر
اینهمه از اثر لطف شما می بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دورست همانا که خطا می بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دائرهٔ یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی چون و چرا می بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می بینم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

آنکه میگویند آن بهتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

خون ما آن نرگس جانانه ریخت
وان سیه زلف پریشان نیز هم

عاشق از مفتی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آید دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ می خورد
و آصف ملک سلیمان نیز هم

از غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود باز نمی پردازم

هر که از ناله شبگیر من آگاه شود
هیچ شک نیست که چون قند براندازم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که به بینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت
گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا
هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید
کز خلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام خودم نیز خلاصی بخشی
هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ از جان ندهد بهر تو چون پروانه
پیش روی تو چه شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من باه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند — اینهمه منصب ازان شوخ پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یکسر موی بدست من و یکسر با دوست — سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است — بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغان هست بجان بنیوشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

حافظا این حال عجب با که توان گفت که ما — بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیک از لطف لبت صورت جان میبستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم

در ره عشق ازان سوی فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسون جفا عهد وفا نشکستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود — کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بناز — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم
زرد روئی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
منکه ره بردم بگنج حسن بیپایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار بر آرم آهی — کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودا زده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دلشب بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم
روی نگار در نظرم جلوه مینمود — از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم
ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم
ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در این تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس ازین در مشکل
زاهد صومعه در پای نهند زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن
من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست
تا نهم در قدم او سر و پیشش میرم
می کشیدم می و سجادهٔ تقوی بر دوش
آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده میٔ امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت می کنم
تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام
در کمینم انتظار وقت فرصت می کنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت می کنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رقیبان راه استمداد همت می کنم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت می کنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت می کنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می کنم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست
فال فردا میزنم امروز عشرت می کنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت می کنم
خسروا امید مال جاه دارم زین سبب
التماس آستان بوسی حضرت می کنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صحبت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست
وگرنه سر بشیدائی برآرم

ز چشمم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

می خوردم من از پیمانهٔ عشق
که هشیاری و بیداری ندارم

بدین شکرانه میبوسم لب جام
که کرد آگه ز دور روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می فروشان
چه باشد حق نعمت میگذارم

مکن عیبم بخون خوردن درین دشت
که کار آموز آهوے تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن
بجای اشک اگر گوهر ببارم

سرے دارم چو **حافظ** مست لیکن
بلطف آن سرے امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال
دست گیرم که بجز تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زار مرا
رام شو تا بدهد طالع فرخ نادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که دربند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید حلقهٔ دردی‌کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین
خدا گواهست بهر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلندبالائی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست
کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروریست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی
که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد [illegible]
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در دو صد نامه محال است که تحریر کنم

باسر زلف تو مجموع پریشانی خویش | کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
رند دیگر نگم وباشاهد ومی هم صحبت | نتوانم که دگر حیله وتزویر کنم
آنزمان کارزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دین ودل راهمه دربازم وتوفیر کنم
دور شو از برم ای زاهد وافسانه مگوی | من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی زفساد ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیاکه خرقهٔ سالوس برکشیم | وین نقش زرق راخط بطلان بسرکشیم
نذر فتوح صومعه دروجه می دهیم | دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر قضاکه در تتق غیب منزویست | مستانه اش نقاب زرخساره برکشیم
بیرون جهیم سرخوش واز بزم مدعی | غارت کنیم باده ودلبر ببرکشیم
کام ازجهان برآرکه بخشد خداگناه | روزی که رخت جان بجهان دگرکشیم
کوعشوهٔ زابروی او تاچوماه نو | گوی سپهر درخم چوگان زرکشیم
فرداگر نه روضهٔ رضوان بما دهند | غلمان زغرفه حور زجنت بدرکشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش ونوخاسته ام | وزخدا صحبت او را بدعا خواسته ام
عاشق ورند ونظربازم ومیگویم فاش | تابدانی که بچندین هنرآراسته ام
شرمم ازخرقهٔ آلودهٔ خود مے آید | که بهرپاره دوصد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز ازغمش ای شمع که اینک من نیز | بهمین کارکمربسته وبرخاسته ام
باچنین حیرتم ازدست بشد صرفهٔ کار | درغم افزوده ام آنچه ازدل وجان کاسته ام
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب | بوکه سیری بکند آن مه ناکاسته ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا | بوکه دربرکشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و حریف نیکنام
شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
باده گلرنگ تلخ عذب خوشخوار سبک — نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام
بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام
غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام
هر کرا این مجلس نجوید خوشدلی ازوی مجوی — وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا براه غمت رو نهاده ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم
بی ناز نرگسش سر سودای از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف — این کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی — چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی بران دو گوشه ابرو نهاده ایم
ناموس چند ساله اجداد نیکنام — در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
هشیار رو عاقلیم که بر دست سایه دل — زنجیر بند زان خم گیسو نهاده ایم
ای دل لعبتی کوش که مانند عقل و هوش — در راه باد سلسله گیسو نهاده ایم
زما اشارتی که دو چشم امیدوار — پیوسته بر دو گوشه ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چراکه مصلحت خود دران نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود آری
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چراکه طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا اگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سختست مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فرو بسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — بدر میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا بکی از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم و ز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من نخواهم که بنوشم بجز از راوق خم	چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق	شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم
گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم	همچنان چشم امید از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد	آه اگر زانکه دران پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن	از نی کلک همه شهد و شکر میبارم
بصد امید نهادیم درین مرحله پای	ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
چون منش در گذر باد نمی یارم دید	با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب	کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا	بجز از خاک درت با که بگو رو آرم
گرچه ما بندگان پادشهیم	پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی	جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور	بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند	ماش آئینه رخ چو مهیم
گو غنیمت شمار صحبت ما	که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه بیدار بخت را هر شب	ما نگهبان افسر و کلهیم
شاه منصور واقف است که ما	روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم	دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود	شیر سرخیم و افعی سیهیم
وام حافظ بگو که باز دهند	کرده اعتراف و ما گوهیم
گر دست دهد خاک کف پای نگارم	بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسد در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده بپارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم
از بوی کنار تو شدم غرقه امید | از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور | کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است | عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر عزیز است ولی نیست | در دست سر موی از آن زلف درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نمازی من میخواره نیازی | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گذارند نمازم
محمود بود عاقبت کار درین راه | در سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور | جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست | منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
شاه شوریده سران خوان من بی سامان را | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن آن خون دل من خالی | تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

ا‌ ...

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدای
تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشیم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشیم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشیم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشیم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و به تیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کز و سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشاییم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشلهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان محبت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ٔ
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم
اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل زاهد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز بهشتش داد بشارت
از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس ندید
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب
ما دم همت بدو بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران | ناامید از وصل تو بر داشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم | جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم | سر حق باورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برآییم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد | التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید | گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم | فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی | ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند | بحمد الله والمنه بتی لشکر شکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه | که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله | نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما | چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر که آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خوبان مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء عجباً کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دائم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما
سرو مینازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
بهوای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم عشق تو از جهان بدویم
بیا که پیش تو از خویش هر زبان بدویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که درین حسرت از جهان بدویم

روا مدار که جان بر لبست تا ز جهان
ندیده کام دل از آن لب و دهان بدویم

خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو
تو خود بگوی که ما از برت چسان بدویم

گدای کوی تو ناشیم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم ز آستان بدویم

نشان وصل بیاده بهر طریق که هست
که باری از پی وصل تو بر نشان بدویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این زبان بدویم

مزن بدل ز نوک غمزه تیر ستم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گر چه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می … اگر حرفی کشد کلک دبیرم
وزان غوغا که کس کس را نپرسد … من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان زاهدا تا کی فریبی … بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه … ز بام عرش مے آید صفیرم
قراری کرده ام با میفروشان … که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آندم که استغنای مستی … فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم … اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آندم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم … طائر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی … پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی … از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من بی می و مطرب منشین … تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر … تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من … بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنمای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم … صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور … با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین درس اهل نظر یک اشارتست … کردم اشارتی و مکرر نمی کنم
هرگز نمی شود ز سر خود خبر مرا … تا در میان میکده سر بر نمی کنم
شیخم بطنز گفت حرامست می مخور … گفتم بچشم و گوش بهر خر نمی کنم
پیر مغان حکایت معقول میکند … معذورم ار محال تو باور نمی کنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم
زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلس ازان رو مشوشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم ازان آه می‌کشم
حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طائر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آنروز کزین مرحله بندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایه نظم بلندست جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
اه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقانرا گر در آتش می‌پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

با وجود مهربانی رو سیه بادم چو باد
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها میداد و عاشق را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سود است حافظ هوشدار
تا عوذی خواهم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آنروز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود انعامی
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

دگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواند ز نوک کلک مشکینم

وفاداری

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد — غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم
رموز عشق و مستی ز من بشنو نه از حافظ — که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی می طلبد از ایام — مشکل آنست که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن — که من این پند به از در و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع من است — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم — لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پر است و بت میگسار هم
آنشد که چشم بدنگران بود از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم
چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
بریاد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل تست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم
در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن
قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمیباشد
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود
تا بو که یابم آگهی زان سایهٔ سرو سهی
هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
دانم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام
با آنکه از خود غائبم و ز می چو حافظ تائبم

بروای طیسم از سر که خبر ز سر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
غمم ار خوری ازین پس نکنم ز غمخوری بس
نه زرت کنند زیور نه زرت کشند در بر
دگرم مگو که خواهم که ز در گهت برانم

وز ساقیان سرو قد گلعذار هم
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
این پایدار مرکز عالی مدار هم
پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
گرت باور بود ور نه سخن این بود ما گفتیم
بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم
که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
ز بد عهدی گل گوئی حکایت صبا گفتیم

دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم
دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
نقش خیالی میکشم فالی دوامی میزنم
حالی من اندر عاشقی داد تمامی میزنم
زین آه خون افشان که من هر صبح شامی میزنم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم
می ناب نوش دهم ده که غمی دگر ندارم
نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم
من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم
تو بر این و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

من اگرچه می پرستم بعهد می پرستم
ببرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجویی غم آن تندخویی
چه بگویمت بگویی سر دردسر ندارم

ردیف نون

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر چو پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارکباد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
در همه شهنامها شد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان جرعه بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن   رحمی بمن سوختهٔ بی سروپا کن
درد دل درویش و تمنای نگاهی   زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن
گر لاف زند ماه که مانده بجمالت   بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی   بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند   ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن
با دلشدگان جور و جفا تا بکی آخر   آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن   خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر   در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از برج نکوئی   سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری   فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان   یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دائم بلطف دایه طبع از میان جان   می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است   کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست
دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

یا الهی عشوه گر سرو ناز من   کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم   با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ایم   گو فاش گرد در همه آفاق راز من
می ترسم از خرابی ایمان که می برد   محراب ابروی تو حضور نماز من

سستست یار و یاد حریفان نمی‌کند
یادش بخیر ساقی مسکین‌نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چکند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی که باخر رسید عمر
میداد جان بزاری و می‌گفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه‌شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز ز آب صاف دلا
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دستبرد صبا گرد گل گلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش
معاینه دل و دین می‌برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز قلب حزن

حدیث غصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی / گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ / که سوز دل شود بر خلق روشن

مرو کز سینه ام آه جگر سوز / بر آید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا میانداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل را بست در زلف تو حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین / گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گرچه فرهادم به تلخی جان بر آید حیف نیست / بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق / خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای میفروشان

چو مستم کرده مستور منشین / چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

ورین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوقت می لعلست جوشان

بیا و زرق این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ برحذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراه منزل
چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن
بدینسانش فرو مگذار و مشکن

وگر دل سرکشد چون زلف از خط
بدست آرش ولی در پاش مشکن

چو شمع ار پیشم آئی در شب تار
شود چشمم بدیدار تو روشن

بگذارم چه کار اکنون که گشتست
جهان بر چشم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت ننشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر بتابم ذره روی
چو خورشیدم فرود آید بروزن

الهی بر تنگ شکر دست یابد
گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
بمن گوید کسی بر وجه احسن

ز در درآ و شبستان ما منور کن ؛ دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان ؛ ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن
ازان شمائل و الطاف حسن خوش که تراست ؛ میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت ؛ برشامه و چون عود و عطر مجمر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود ؛ حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حکم تو اند ؛ کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور ؛ ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
ازین مرقع پشمینه نیک در تنگم ؛ بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی ؛ تو کار خود بده از دست و می بساغر کن
دگر فقیه نصیحت کند که می مخورید ؛ پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
لب پیاله ببوس آنگه آن بمستان ده ؛ باین لطیفه دماغ خرد معطر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال ؛ بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاد شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان ؛ که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل ؛ مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت ؛ گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود ؛ بندهٔ ما شو و برخور ز همه سیمتنان
کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز ؛ تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد ؛ گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری ؛ شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
با صبا در چمن لاله سحر می گفتم ؛ که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم ؛ از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

تاب

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته‌آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی پرچین نمی‌گشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم
وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است
ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پرشراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده‌پرستی است حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمده فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خسته روی و زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم چون خال تو هست در آتش وطن
جسمم از آن دو چشم تو خسته شده ست و ناتوان

آنکه مدام شیشه ام از می لعل داده است
شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بطره گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی نکی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

باهوان نظر شیر آفتاب بگیر
با بروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بکشا بعشوه نرگس مست خراب را
وز رشک چشم نرگس رعنا پرآب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه های دیده ما پر گلاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست
شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

با بخت خویش و خوی ترا آزموده ام
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سر خوشیم و بادهٔ ما در پیاله کن
بدست زالغزهٔ ساقی حواله کن

در جام ماه بادهٔ چون آفتاب ریز
بر روی مه ز سنبل مشکین کلاله کن

ای پیر خانقه بخرابات شو دمی
غسلی برآر و توبهٔ هفتاد ساله کن

صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع
آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر نو عروس دهر در آید بعقد تو
مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما
باز نشیمن کند بر سر آن آشیان

چون بپرد زین جهان سدره بود جای او
تکیه گه باز ما کنگرهٔ عرش دان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی
گر نزند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست که از کائنات
کان وی از معدنست جای وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما
آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

زخط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بسوزم از فراقت رو از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چه می نویسد بر عارض تبان خط — یارب نوشتهٔ بد از یاد ما بگردان
حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست — گر نیست رضای حکم قضا بگردان

بفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که می فرماید — گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان روی گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس — بشنو ایجان که نگوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین — که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان — وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان
دل آزردهٔ ما را به نسیمی بنواز — یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سخن اینست که ما بیتو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریهٔ من — یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان
بر هوای طایر میمون همایون طلعت — پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب — بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا به بینیم سر انجام چه خواهد بودن

پیر میخانه چه خوش گفت معمائی درپیش
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
غم دل چند توان خورد که ایام نماند
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام

از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
تا ببینیم که ناکام چه خواهد بودن

بروم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برد دل و جان من
از لب جانان من زنده شود جان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست
این دل حیران من واله و شیدای تست
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
سرو گلستان من قامت دلجوی تست

برد دل و جان من دلبر جانان من
زنده شود جان من از لب جانان من
خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
واله و شیدای تست این دل حیران من
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجای مباش
عاشقان آفتاب از دلبرا غافلند
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه رو نگر
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
زلف دلبندش صبا را بند و گردن نهند
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم
از مراد شاه منصور ای فلک رخ متاب

عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
گفت چشم نیم مست و غنچهٔ آن آهو ببین
ای نصیحت گو خدا را بین و بو بین
نافه را خون در جگر زان زلف عنبر بو ببین
جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یکمو ببین
با هواداران ره رو حیلهٔ هندو ببین
کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
تیزی شمشیر بنگر نیروی بازو ببین

حافظ از در گوشهٔ محراب اونالد رواست
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

ای لب آب حیات وای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید ودر خیالی خطت مشک ختن

همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت بنیاشد عقیق اندر یمن

تا رخت دیدست گل در باغ اسیر و ملان
بر تن خود چاک میسازد زخجلت پیرهن

رشتهٔ لعلت آن یا سبزه موی تتابن
ذرّهٔ خورشید یا درج درست آن یا دهن

بوسه میخواهم زتو لب را بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان
این حکایت را بدنهند آشکارا مردو زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

ردیف واو

ای آفتاب آینه دار جمال تو
مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع تر زروی تو صورت نبست هیچ
طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیشوای بخت روم تهنیت کنان
کو مژده زمقدم عید وصال تو

تا آسمان زحلقه بگوشان من شود
کو عشوهٔ زابروی همچون هلال تو

در چین زلف ای بت مشکین چگونه [illegible]
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل زدر آشتی درآ
ای نوبهار ما رالب فرخنده فال تو

در صدر خواجه عرض کدامین خطا کنم
شرح نیازمندی دل پاملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو
احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

با محرمان خلوت انسم غم مخور
با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند — با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
پرچین چه میشد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بموی من و دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات می کند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو — خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه می برد از حد برون خرام — ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار رهبان مباش که مانند سخت تنگ — یار تو باد هر که بود نیک خواه تو
فردای روز حشر که عرض خلائق است — باشد در آن میان من افتد نگاه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طائر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است — روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند — بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکار است — بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقهٔ آن شراب روشن باد — که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوش سروش عالم غیب — نوید داد که عام است فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است — مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز — کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است — جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه در خور من اند — اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد / کان سر پر هوس شود خاک در سرای تو

بسکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان / قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من / عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود به سلطنت رسد هرکه بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار / کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هرانچه تواند بگو بکن / من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست / این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار / گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر / روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل ز هندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان / از افسر سیامک و طرف کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می‌بینم از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد
که از سستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما ز آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

اگر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیذقی راند که برد از مه و خورشید گرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد — زرد رویی کشد از حاصل خود گاه درو
اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش — ور قفای خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو — چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو
ماهست رخت یا رو مشکست خطت یا شب — سیمست برت یا عاج سنگست دلت یا رو
لعلت بدر دندان بشکست لب پسته — زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن رایحهٔ زلفست یا نخلخهٔ عنبر — یا غالیه میباید در غنچهٔ حسن او
گفتی سخن خود را با یار نباید گفت — ای کاش توانستم گفتن سخنی با او
بد گوی تو آن باشد کز یار کند منعت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
با ما به ازین میباش تا راز نگردد فاش — نبود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو — بادهٔ دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

ردیف — هاء

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رایت دهراً من هجرک القیامه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بعدها عذاب فی قربها الندامه

گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم — والله ما راینا حبا بلا ملامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه

باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین — حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

ای من جدا نشو که توام نور دیده — آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان — پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه — در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان — معذور دارمت که تو او را ندیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا — بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا پا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

هر زاهدی که دیدی یاقوت میفروشت — سجاده ترک داده پیمانه در کشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت — گر این کمین گشاده گر آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل — باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم — کز عشوه دل ز حافظ چون برد و بدیده

ایکه با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که بیگانه نواز آمدهٔ
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمدهٔ
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — که بهر حال برازنده ناز آمدهٔ
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است — مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

چشم تو گرچه بغمزه دلم برباید لیک صد حیف که بیگانه نواز آمدهٔ

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز — فتاده بر سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ببین بشخص نزارم که غرق خون دلست — هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی نوروزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده | صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی | چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده | شمشاد خوشخرامش در ناز پروریده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک | روی لطیف نازک چشم خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب | وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد | یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده
تا کی کشم عتابت از چشم نیم خوابت | روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار | دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در بندگی خواجه | گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی | یارب که مدعی را باد از زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر | ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده | عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت | ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربده شاهدان شیرین کار | شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز | کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت | که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای | ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین باد — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب بتشریف شباب آلوده
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آ — که صفایی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود وقت بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ بدو نکته بیاران مفروش — آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را زاد ره از می — ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
نه بندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف او از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برآییم / ازین دریای ناپیدا کرانه

سرا خالیست از بیگانه می‌نوش / که با خود جز توای مرد یگانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده / هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من / ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده

واعظ که وی نصیحت میکرد عاشقانرا / امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان / گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل گفت ای حریفان غافل چرا نشینید / بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند / از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه / کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش بر کش / گه جام زرکش گه لعل دلخواه

ما را بمستی افسانه کردند / پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه / وز فعل عابد استغفر الله

جانان چگویم شرح فراقت / چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است / از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت / سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد / صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق ملمع زنار راهست / صوفی نداند این رسم و این راه

دیشب بروییش خوش بود وقتم / از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ / ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد از کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق وانگاه توبه
استغفر الله استغفر الله

آئین تقوی ما نیز دانیم
اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند
آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل
گر می شنیدی پند نکوخواه

ماه من پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ با آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت باهمه در باخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بپیغام رقیب
اینچنین با همه در ساخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسیکه در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

نکو نباید سالوس خرقه پوش و دو روی
که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

ز خرقه راز برای هوا همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد | دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ
تو این مراد بیابی مگر بشاء الله

وصال او ز عمر جاودان به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم
شبی میگفت چشم کس ندیدست
دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به
کر این سینه ز نخزان بوستان به
بجان او که از ملک جهان به
بود خاکش ز خون ارغوان به
که آخر کی شود این ناتوان به
که رای پیر از بخت جوان به
ولی شیراز ما از اصفهان به
ولیکن نکته حافظ ازان به

خداوندا مرا آن ده که آن به
که راز دوست از دشمن نهان به
زمروارید گوشم در جهان به
بحکم آنکه دولت جاودان به
کر این سینه ز نخزان بوستان به
بجان او که از ملک جهان به
بود خاکش ز خون ارغوان به
که آخر کی شود این ناتوان به
که رای پیر از بخت جوان به
ولی شیراز ما از اصفهان به
ولیکن نکته حافظ ازان به

ولیف

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

یا

هر چند که هجران ثمر وصل بر آرد
آمرزش نقد است کسی را که در این جا
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
کلک تو مریزاد و زبان شکر افشان
معمار وجود از زدوی رنگ کرد عشق

دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
یا رب چه حوری سرای بهشتی
یک شیشه می نوش لبی و لب کشتی
در هر قدمی صومعه هست کنشتی
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی
در آب محبت گل آدم نسرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیف است ز خوبی که شود مایل زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است — کو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

انت رواح رند الحمی و زاد غرامی — من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

پیام دوست شنیدن سعادت است و سلامت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین — بسان باده صافی در آبگینه شامی

اذا تقرب عن ذی الاراک طائر خیر — فلا تفرد عن روضها انین حمامی

خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

بسی نماند که روز فراق یار سرآید — رایت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان — زبهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی

بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال — اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

وان دعیت بلجد وصرت ناقض عهد — فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشاب است نظم شعر تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باغ چمن شد چو بهشتی — ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید — بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسبت بر کدوی باده زند سنگ — بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت — آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

زآئینهٔ دل زنگ غمت می نزداید — ای زاهد اگر طالب حوری و بهشتی

ترسا بچه دوش همی گفت بحافظ
حیف است که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یاد داری — زان نفخهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طرّهٔ او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی — تا راه بین نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقائق او پیش ادیب عشق — هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی — تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد — آندم رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد — بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود — در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود — در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بیتو بجان آمد وقتست که باز آئی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی — وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهائی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد — کز دست بخواهد شد پایان شکیبائی
دایم گل این بستان شاداب نمیماند — دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند — اینست حریف ایدل تا باد نه پیمائی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم / لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرائی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجائی

دی شیب کلهٔ زلفت با باد صبا گفتم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودائی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارائی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد / شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات / تا خرقه‌ها بشوئیم از عجب خانقاهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آئین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندیدست این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار / تعویذ جان فزائی افسون عمر کاهی

عمریست پادشاها کز می تهی است جامم / اینک ز بنده دعوی و از محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جانگیر برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جو از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی | ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گهگاه می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامیکه صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بسجاده از همه افزون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما | ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان | شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان | تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی | اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی | بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر چرا | در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند | ای دل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج | آنرا فدای طره یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افگنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

ایدل گر از ان چاه زنخدان بدرآئی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآئی

هشدار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآئی

تا کی چو صبا بر تو نگارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآئی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآئی

جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش
باشد که چو خورشید درخشان بدرآئی

شاید که بآبی فلکت دست بگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآئی

در خانهٔ غم چند نشینی بملالت
وقتست که از دولت سلطان بدرآئی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو صد جوی
باشد که تو چون سرو خرامان بدرآئی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مصری
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآئی

ای روضهٔ بهشت ز کویت حکایتی
و آب خضر ز نوش لبانت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ
شرح جمال حور ز رویت کنایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

و ز آتش از خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

ایدل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ
هر سطری از خیال تو و ز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی
در عرق پیش حقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا گل بر گلاب
یا بر آتش آب یا بر روت خوی

بند از چشم آن کمان ابرو دل
از میش میرفت و گم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم وحشت دوا
رو مؤذن بانگ بر میزن که حی

چون بنی عامر بسی مجنون شوند
گر برون آید یکی مجنون ز حی

نای و می لب بر لب مطرب نهند
چنگ را در زیر ناخن کرده نی

آنکه بر جرعه جان میدهد
جان از دولستان جامی ده بوی

با تو زین پس گر فلک بازی کند
باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش کز عطا
نامهٔ حاتم زنامش گشت طی

چنگ را بر دست مطرب نه و می
گوهرش بحر اش و بحر دستش نی

جام می پیش آر و چون حافظ مخمور
غم که جسم کی بودیا کاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب رنگ عارضت
حالیا نیرنگ خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفگندی یکنظر در جلوه گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم قدرت در تراب انداختی

زینهار از آب آن شمشیر که شیر از آن
تشنه لب کردی بهنگام و در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بنوعی عشق باخت
زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای

ایکه دایم بخویشتن مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل و عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان غمت زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطر باشد هین تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مدارا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت گویند
قول صاحب غرضانست تو اینها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ایکه در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظراند
اگر از یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم
بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری
کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود
تو یی امروز درین شهر که نامی داری
خال سر سبز تو خوش دانه عیشیست ولی
بر کنارش چه ده که چه دامی داری
تو بهنگام وفا گرچه ثباتیت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفا کاری کرد
تو یی ای جان که درین شیوه خرامی داری
بس دعا سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ایکه مهجوری عشاق روا میداری
بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود می بری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
کار ناکرده چه امید عطا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در عین خود پرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان بیندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پرکن
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست
آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی زلفت دراز دستی

گر خرقهٔ ببینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد مشغول خودپرستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جامه سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

وگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق ست
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاکپای ترا
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چو این نبودی ای کاش باری آن بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی
اگر چو سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پردہ نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی
خیال سرو قدی نقش بسته ام جائی

زمام دل بکسی داده ام من مسکین
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست شد و چشم انتظارم سوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

شبی بکمال کرشمهٔ عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستان است کجا بود بفروغ ستاره پروایی

نکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد بیا ببین تو اگر می کنی تماشایی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید که مرده ایم ز داغ بلند بالایی

دران مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند عجب مکن ز سری کاو فتاده در پایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

زشوق سر بدر آرند ماهیان از آب اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

پدید آمد رسوم بی وفائی نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش هر خسیسی کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضل است امروز در دهر نمی بیند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهل است اندر تنعم متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب که دل را زو فزاید روشنائی

نبخشندش جوی از بخل و امساک اگر خود فی المثل باشد سنائی

خرد در گوش هوشم دوش میگفت برو صبری بکن در بینوائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش که گر از پا بیفتی بر سر آئی

بروز ابر بامیدی که داری که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست بیا ساقی بیاور تا چه داری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش که مستی خوشتر است از هوشیاری

به پرهیز از من ای صوفی بپرهیز که کردم توبه از پرهیزگاری

بیا دل در خم گیسوی او بند اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدارا توبه بشکن که عهد گل ندارد استواری

عزیزا نوبهار عمر بگذشت چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ به پند تلخ کن گوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب / عیش با آدمی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت مجو ز ناکس شے
چو گل نقاب برافگند و مرغ زد هو هو / منه ز دست پیاله چه می کنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی / بده بشادی روح روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت / ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماه روی / به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوی

بخندا که رشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روی

دل من شده ندانم چه شد آن غریب ما را
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سوی

نفسم آخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند ما را هوسی و آرزوی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار موی

نگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش از آنکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوب تر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
و آندم که بی تو باشم یکروز هست سالی

چون من خیال رویت جانان بخواب بینم
کز خواب می نه بیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن
کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد
بعد از تو خاک بهر اسباب دیوی

ساقی بگو وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری ‌‌ ‌ که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به ‌‌ ‌ از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس ‌‌ ‌ خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان ‌‌ ‌ تو کز خورشید و مه آئینه داری
برندان مگو ای شیخ هشدار ‌‌ ‌ که با حکم خدای کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم ‌‌ ‌ تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری ‌‌ ‌ که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ جا نباشد فروغ مجلس انس ‌‌ ‌ مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش ‌‌ ‌ که آزمودم و سودی نداشت مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست ‌‌ ‌ دریغ از آنهمه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز ‌‌ ‌ اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل ‌‌ ‌ اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر ‌‌ ‌ نهاد کشور دل باز رو بمعموری

بهر کسی نتوان گفت راز خود حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مرادست در جهان داری ‌‌ ‌ چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان ‌‌ ‌ که حکم بر سر آزادگان روان داری
بنوش جامی چو سبکروحی از حریف مدام ‌‌ ‌ علی الخصوص در این دم که سرگران داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنکه ‌‌ ‌ سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنم میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
مکن هر آنچه توانی که جان آن داری

اختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد روزی
برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم چه میگوید
حدیث با شکرست اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو نگر بر لب جوئی ز هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدای که توئی بنده بگزیده او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست
که تو خوشبوتر ز گل سوری و چون نسرینی

سخن بغرض از بنده مخلص بشنو
اگه منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه رخ و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین ما و گدائی که بسر منزل عشق
راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ای مایه ناز
لائق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست
کار دشوار نگیرند باین آسانی

خام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوهٔ جان افشانی

بنیو آرام گرفتن بود از ناکامے
با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو
واجب آنست که برو دیدهٔ ما بفشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میبری ای زندانی

گفت آری چکنی گر نبری رشک بمن
هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
پس اگر بر سر این کوی کنی سکبانی

جای حضور و گلشن امن است این سرای
زین در بشادمانی عیش و طرب درآی

ای کاخ دولتی تو چه کاخی که بر سر است
در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبوح
جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای

باد تو همچو آتش سوی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

شد خنده نو گل تو چمن را حیات ده
جعد بنفشه تو صبا را گره گشای

رغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم
زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلے خارے

ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبے
ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیمارے

نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقدارے

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پیست ز هر سوت آه بیدارے

ولا همیشه مزن لاف زلف دلبندان
چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ بدو چه پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامگاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری

جوریکه از تو دیدم در وی که از تو بردم
گر شمه مدانی دانم که رحمت آری

از باده وصالت گر جرعه نبوشم
تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری

در هجر مانده بودم باد صبا رساند
از بوستان وصلت بوی امیدواری

مانده ایم و عاجز تو خواجهٔ و قادر
گر بیکشی بزورم ور بیکشی بزاری

دکان عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای همچو آذر چشمان رود باری

گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند نا امیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست
اگرم بهر سر موی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

خیال اگر نشدی سد آب دیده من
هزار چشمه بهر گوشه روان بودی

کسی بکام یم کاشکی نشان میداد
که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی

بسخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

ز پرده کاشکی برون آمدی چو قطرهٔ اشکم
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل فرا میان بودی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی / چه صورتی که بهیچ آدمی نمی مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی / نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
بسی حکایت حسنت شنیده ام جانان / کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران / دلم ز زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ارچه بر نفسم / میان خون دل و آب دیده نشانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم / گرم ز دست فراقت لب بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم / ز روزگار نهاده ست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نجنبانی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی
جای من دیر مغانست مرج و وطنی / رای من روی تبالنست و سبارک رائی
چه کنی گوش که در دهر چو من شیدا نیست / نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو کسی پروائی
بادب باش که هر کس نتواند گفتن / سخن پیر مگر بر همنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد و خدایش گرفت دست / پس بر تو باد تا غم آزادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است — آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج — درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است — از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یکحرف صوفیانه بگویم اجازت است — ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی — خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آئینهٔ شاهیست غباری دارد — از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالایی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه نداند سخن پروایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو تویی یا ز فسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آئینهٔ جام نقشبندی غیب
از ین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
بگوشهٔ بنشین سر خوش و تماشا کن
بروز واقعه غم با شراب باید گفت

که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی
عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
ز حادثات زمانی برخ شکر دهنی
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای اهرمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق
جانها نثار کردمی آندل نواز را

کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
ایکاش هرچه زود تر از در در آمدی
گز در مدام با قدح و ساغر آمدی
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
یا باد صبح از سوی مارهبر آمدی
ایکاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
دریا دلی بجوی و دلیری سر آمدی
گر همچون روح جلوه کنان در بر آمدی

اگر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنر پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب

آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
واندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی
میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته میشود این باغ را و لی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق

کس بی جفای خار نچیدست از و گلی
آن را تغیری نه و این را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه ای دل توئی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گناه است همه
عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

کیسه سیم و زرت نیک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از سیمبران میداری

ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی آرم گفت
که من سوخته دل را تو بران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل اهل نظران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف که در شیشه شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ولا
رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی

حافظا گر ندهد داد دولت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا کو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمیکه بمیخانه بر کشم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی

طبیب راه نشین سر عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی ست که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله صافی و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق ست
اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

نمی کنم گله لیک ز ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر خستگان نداد نمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست
زمال وقف نه بینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر سر بیمار میکشی

باز آکه چشم بد ز رخت دور می کنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کال روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

حافظا دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چکن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع ست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از ره عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آن را که دگر باز رسیدی ببهار
بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آئینه را قابل ساز
ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکدها
یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی ست هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
و امروز نیز دلبر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد
جانداروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی
تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ لطیفی بارغوان
بیرون فگند لطف مزاج از رخش بخوی

بشنو که مطربان چمن [illegible] کرده اند
آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمر بسته است نی
اشیاء روزگار همی ساز در گرو — کز مرد راه باز نماندست هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام باقصای روم و ری

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی — خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز — ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن — که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور — پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان و وحشتی و درد انگیز — بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست — ز مهر او چه میخواهی در و همت چه میبندی
همائی چون تو عالیقدر و حرص استخوان تا کی — دریغ این سایهٔ دولت که بر نااهل افگندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است — خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است — باین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی بر کند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوی است
چه باشد گر بسازی با غمینی

درمیخانه بگشا تا بپرسیم
مآل حال خود از پیش بینی

نه همت را امید سربلندیست
نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور ورد قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور
که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
علی ملک المکارم والمعالی

علی وادی الاراک ومن علیها
وداری باللوا فوق الرمالی

دعاگوی رقیبان جهانم
وادعوا بالتواتر والتوالی

منال ایدل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

اموت صبابة یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصالی

فحبک راحتی فی کل حین
وذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت — مباد از شور و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی — من بدنام رند لاابالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود — که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد — که گرد مه کشید از خط هلالی
بهر منزل که رو آرد خدایا — نگهدارش بحفظ لایزالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست — زیان مایهٔ جاهی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض چیست
وعلم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی — بران مردم دیده روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان — بران شمع خلوتگه پارسائی
نمی بینم از همدمان هیچ برجا — دلم خون شد از غصه ساقی کجائی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا — فروشند مفتاح مشکل گشائی
عروس جهان گرچه در حد حسنست — ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
می صوفی افکن کجا می فروشند — که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند — که گوئی نبودست خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی نیست — نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع — بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت — ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق — الاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست — الی رکبانکم طال اشتیاقی
ببانگ نای مطرب خوشگوی خوشخوان — بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم — سقاک الله من کأس الدهاقی
جوانی باز می آرد بیادم — صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا بر فشانم — بیاران مست و خوشدل عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست — الا تعساً لایام الفراقی
دمی با نیکنامان متفق باش — غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحائی مجرد را برازد — که با خورشید سازد هم وثاقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز — ولی گه گه سزاوار طلاقی
رعینا العشق فی مرعی حماکم — حماک الله یا عهد التلاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش — بگلبانگ جوانان عراقی
یحال الشیب من وصل العذاری — سوی تقبیل وجه اعتناقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بگو حافظ دعای جان ساقی

سبت سلمی بصدغیها فوادی — وروحی کل یوم لی ینادی
خدایا بر من بیدل ببخشای — واوصلنی علی رغم الاعادی
ومن انکرتنی عن حب سلمی — غریق العشق فی بحر الودادی
نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدارا همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
چشم آسایش که دارد زین سپهر گرم رو — ساقیا جامی بیاور تا بر آسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب دردی پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کوی ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهان سوزی نه خامی بیغمی

آدم خالی بدین عالم نمے آید بچنگ
عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبش می بوسم و در می کشم مے
بآب زندگانے برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن بر چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمت مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان ازان قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش ببوسیم و خون میخورد جام
رخش می بینم و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو
بده از دست جام باده هی هی

چو مجنون ویلی دیدار لیلے
بباید گشتن ای دل گرد هر حی

تو با سلطان گل خوش باش و می نوش
غنیمت دان خلاص بهمن از دی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان را بشنو از نی

شهریست پر حریفان از هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی
در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل صدبار نازنین تر
یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت تمنا بوسیست یا کناری

می بیغش ست بشتاب وقت خوش ست دریاب — سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل — هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز وانمایم — دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخیست — مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دروی ست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خم ست آنکه در سبو داری

قبای حسن فروشی ترا زیبد و بس — که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری

زمانه گر بهمه مشک ختن دهد بر باد — فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماهرو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرو آری

دعاش گفتم و خندان بزیر لب سگفت — که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبحست ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح سازو بزن جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلال ست خون او — در کار خیر کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی

ساقی

ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار حسن
خون خورد و پر فشاند تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود گاه بی بصری

می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند
بعذر نیمشبی کوش و ناله سحری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند
صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش
که بنده را نخرد کس بجرم بی هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن
ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی داد
دعای نیمشبی بود و گریهٔ سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غائب از نظری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست
نعوذ بالله اگر ره بمامنی نبری

هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

چو هر خبر که شنیدی رهی بحیرت داشت
ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلی لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بشکار مگسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

دوش در خیل غلامان درش میبودم
گفت کای بیدل بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی

لمع البرق من الطور آنست به — فلعلی لک آت بشهاب قبس

باد دل خون شده چون نافه خوشش باید بود — هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ — یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیدهٔ خود — ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و لیس غریب حادثه ایست — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاکپای تو داد آبروی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — و هات شمسة کرم مطیب الزاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری — اری مآثر محیای فی محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثلی — که زاد راه روان چستی است و چالاکی

بآبروی گل و خاک پای سرو که نیست — چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند — که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلائق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد عجب نیست — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه باین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذرانید — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم — آنرا که دمی از نظر خویش برانی

گر سرو نماند از قد رعنای تو برپای — سبزام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم گرد ز سر پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فگنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

برو ای پارسایان که نماند پارسائی
می ناب در کشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفگن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش
که چه بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بکشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نه کشد کس انتقامی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید
مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت
زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد
ایدل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری
در عشوه لبانت با خال یا جوابی

دست غرض میالای بر کاسه که دانی
انجام کار نبود از دی نصیب آبی

حافظ چه می نهی دل بر یاد روی جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

می خواه گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پر جوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

آن طره که هر جعدش صد نافه چینی ارزد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است
طرف کرمی بربند از نقد نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بنواسازی حافظ بغزلگوئی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
خبر بکوی فلان بر بدان زمان که تو دانی

تو پیک حضرت شاهی مراد و دیده براهست
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم
دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک
وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم چه کن و بر که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظ

حافظا گر مدد بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نور خدا نمایدت آئینهٔ مجردی ‌ــ از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما برد ‌ــ آب زند بر آتشش معجزهٔ محمدی
شعبده بازی کنی هر دم و نیست این روا ‌ــ قال رسول ربنا ما انا فظ من ادی
از چه بعهد میکشی تیغ جفا بکین من ‌ــ فکر نمی کنی مگر من عمر محمدی
گر تو باین جمال و فر سوی چمن گذر کنی ‌ــ سوسن و سرو و گل تو جمله شوند مقتدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان ‌ــ گر بری بجان وصل راه بگوی بیخودی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزو است
ای متعلق مخجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی ‌ــ تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب ‌ــ سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی ‌ــ کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی بر بند تا مردانه وار ‌ــ گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاکسان شو در قدم نه همچو آب ‌ــ جمله رنگ آمیزی و تر دامنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویش را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی ‌ــ حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت ‌ــ با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
بادهای شبخیزان ای شکر دهان مستیز ‌ــ در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد ‌ــ جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
یوسف عزیزم گو ای برادران رحمی ‌ــ کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی
بیروی و مژگانت خون خلق میریزد ‌ــ تند میروی جانا ترسمت فرو مانی

نید عاشقان بشنو ز در طرب باز آ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

زاهد پشیمانرا ذوق باده در جان است
عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

خم شکن نمیداند اینقدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

از درم در آ سرمست تا زنم بشادی دست
روشنی با میپیوست راستی همه بانی

باغبان چو من زانجا بگذرم حرامت باد
گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

دل ز ناوک چشمت گوشه داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی
شبی مراد دل سوگوار من باشی

دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست بر آید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
دران میانه خداوندگار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی وام دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزد
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میدانی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلهاست
مباد این جمع را یارب غم باد پریشانی

بفشان زلف صوفی را بابازی برقص آور — که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت — بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست — بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاده کار مشتاقان دران ابروی دلبند است — خدا یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشاییم کمربندت — خدا را ای ملک با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ — نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد — مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی

بشکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست — بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی

ماه اگر بیتو برآید بدو نیمش بزنند — دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا — چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم — بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشگفت — حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار — تا کند حافظ ازان دیدهٔ جان نورانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی — ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آ — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود گفتن — کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا زاهد که جاهل را ز یاده میرسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد | بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی | ازان سیمین بدن کارم بخوبی همچو زر بودی
ز شوق افشاندمی هردم سری در پای جانانم | دریغا گر متاع من نه ازین مختصر بودی
اگر برقع برافگندی از آن روی چو مه روزی | مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی
همش مهر آمدی بر من ز مهر آشناه خوبان را | گر از ورود دل زارم یکی ز در نشن خبر بودی
بوصلش گر مرا روزی بهجران فرصتی بودی | مبارک ساعتی بودی چه خوش بودی اگر بودی
نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم | اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

تمت غزلیات

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین ست | در خورد هزار آفرین ست
نوباوهٔ خاندان ملک ست | گلدستهٔ بوستان دین ست
هم نسل شهنشه زمان ست | هم نقد خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل سعادت | تابنده چو نورش از جبین ست
در ملک جهان بعینه شاهی | انصاف تو کوکب یقین ست
در خاتم قدر او نهفته | فیروزهٔ چرخ ور نگین ست
تیغش بمیان کفر و اسلام | سد نیست و لیک آهنین ست
کلک از کف دست او ست دربار | شمشیر بازویش سزاوار
ای سایهٔ رحمت الهی | وی غنچهٔ باغ بادشاهی

هرگز بشمائل تو سروی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو ماهی — هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون — بخت تو بدعای صبحگاهی
بر نام تو سکه کرده گردون — کشور او امر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین که می برآرد — آوازه زماه تا بماهی

گردون که لطیفها برآرد
دُری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا — وی غره دولت تو غرا
ای آمده نو عروس دولت — بر شکل و شمائل تو شیدا
از نوار شکوه شهریاری — از روی مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید — هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو بیند — نرگس همه دیده گشته عمدا
از بهر قبولیت از این گوش — لولوی خوشاب گشته لالا

در قصه تو چرخ آستانی
کیوان بدر تو پاسبانی

تا بار خدای باد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق و زینت — تائید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی — در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی — از گوهر تیغ آبدارت

تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت — بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظند خلقان — در سایه بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه این چنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
با روی تو آفتاب دیدم — نیکست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خور ز رخت بیان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست — میدان بیقین که جان ندارد
از بهر دلم هزار تیرست — کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما نینداخت — سستست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم و بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار پیش ما هی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار ساغر می
گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان صدای یا حی
با درد و دوا بسوی درمان — کونین نگر ز عشق لاشی
اسرار دلست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — می آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش — ز شرم روان ز عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشم
در عیش جهان کنار باشم

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری — این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندم — تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم — جز آشفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان — تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم — کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سر ترحم — دست از ستم و جفا بداری
چون نیست امید آنکه روزی — بر عاشق خسته رحم آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی ازان می شبانه — در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست — از دست مده می مغانه
برداشته اند صوت داود — مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم — مگذار ز کف دف و چغانه
بر کوی بیاد وصل جانان — چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم / من دل ز غم تو بر نگیرم
بی شک دل ماه و خور بگیرد / گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش / از غمزه همی زند بتیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش / گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم / طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی / ننشینم و صبر پیش گیرم
چون گرد زمانه ستمگار / دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی / برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دین / شد فاش میان مردمان راز
تا خود چه بود مرا سرانجام / در عشق چو مهر کرد آغاز
سرمایهٔ عمر داد بر باد / هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و مجمر غم / میسوز دلا چو عود و میساز
حالی چو نمیدهد مرادست / بوسیدن پای او سرافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن بر گل اندام / از عارض تو خجل مه شام
با نازی که بهر جا گذارت / برد از دل من قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت / مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد بسعی حاصل / قانع شده ام بهجر ناکام
تائیم و غم فراق جانی / تا خود بکجا رسد سرانجام

خرمحنت و درد کو یا نیست
مقصود وجود حافظ چیست
حالی چو نمی شود مهیا

دوراز تو نصیب من بایام
جز صحبت یار و باده و جام
کام دلم از نوای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای راحت جان بعید دارم
شادم به غمت که در همه حال
تا رفته از کنارم ای دوست
در آرزوی وصال حالی
هشت بگذشت خواهد از دوش
تا در گریبان
چون هیچ نشد نصیبی حاصل

امید دل امید وارم
سوز غم تست ساز کارم
یکباره ز خویش بر کنارم
عمری به فراق میگذارم
طوفان سرشک اشکبارم
من دست ز دامنت ندارم
کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل
زلف تو کمند گردن جان
او در دل ما و ما در آتش
نزدیک شد انکه من بدور
حافظ چه شود اگر بیابی
چون ملک وصال او نگردد

عشق تو انیس و محرم دل
چون چشم تو گشت حاکم دل
تا راه غم او بشد بنی غم دل
گیرم سر خویش یا کم دل
نوری ز حضور عالم دل
آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

تمت ترجیع بند

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنهٔ چشم یار

همی مانم از دور گردون شگفت / ولی نیست در وی مجال گرفت

فریب جهان قصهٔ روشن است / به بین تا چه زاید شب آبستن است

دلا در جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار

همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور

همان منزل است این جهان خراب / که دیده است ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان کاخش بباد / که کس دخمه اش را ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود / بیاد آور آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ و ارغنون / ببر از دلم فکر دنیای دون

اگر خاطرم یابد آسایشی / که نبود ز غم باوی آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود / بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرصت است / مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی ازین پرده نقشی برآر / ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنین برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده

همی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود

مغنی بیا ! مست جنگ نیست / کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست

شنیدم که چون غم رساند گزند
مغنی کجائی که وقت گل است
همان به که خود هم بجوش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز
مغنی کجائی که لطفی کنی
برون آری از فکر خود یکدمم
مغنی کجائی نوائی بزن
چو خواهد شدن عالم از ما تهی
مغنی بگو قول و بردار ساز
تو بنمای راه عراقم نبود
مغنی بیا بشنو و کار بند
چو غم لشکر آرد بیاراست صفی
مغنی تو سر مرا محرمی
همی دور کن دولت کز غمی است
مغنی کجائی بزن بربطی
که باهم نشینیم و عیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل
که تا وجد را کارسازی کنم
باقبال دارای دیهیم و تخت
که تمکین اورنگ شاهی از وست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
جهاندار دین پرور و تاجور

خروشیدن دف بود سودمند
ز بلبل چمنها پر از غلغل است
دمی چنگ را در خروش آوری
نوآئین نوای نوا آغاز کن
دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز
دمی آتشی در دلم افگنی
بهم بر زنی کار و بار غمم
بیکتائی او دو تائی بزن
گدائی بسی به ز شاهنشهی
که بیچارگان را توئی چاره ساز
که بگشائیم از دیده صد زنده رود
ز قول من این پند را بپسند
ز چنگ و رباب و ز نای و نی
رهانی به نی زن دم همدمی
دمی پیش دانا به از عالمی است
بیا ساقیا پر کن از می بطی
دمی خوش بر آریم و طیبی کنیم
بآهنگ چنگ اندر آور عمل
برقص آئیم و خنده و بازی کنم
ببین میوهٔ خسروانی درخت
تن آسانی مرغ و ماهی از وست
ولی نعمت جمله صاحب دلان
که و تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او / که عقلست حیران در اطوار او
چه قدر وی از حد مدحت بیش / سر اندازم از عجز و تشویر پیش
بر آرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاء و نعمای تو / باسرار اسمای حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم / بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان باد فیروز بخت / باقبال همواره با تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور / فلک تا بود مجمع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد / غبار غمش از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین / شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان رفت نام / که منصور بلشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم / تهمتن بنیروی میدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ / که مهراج باجت فرستند ز زنگ
اگر ترک و هندست اگر روم و چین / چو جم جمله دارے بزیر نگین
هما نیست چترت همایون نظر / که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها / بدانا دلے کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار / نثار کنم بس دعا اختصار
ز نظم نظامی که شیخ کهن / ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین / که زد خسرو به زر در ثمین
از ان پیشتر کاوری در ضمیر / ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند / بفتح و ظفر باش فیروزمند

ازان می که جان داروی هوش باد / مرا شربت شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص | بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم | برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی | که تکبیره می بزد و بیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلای بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز | در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی فتوح | که یابد رفیقش دل و جان فتوح
بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ده بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن میکه جان پرورست | دل خسته را همچون جان درخورست
بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد | کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام | وزین هر دو بیحاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز | که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر | بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست | که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن | خراب می و جام خواهم شدن

ساقی نامه

بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملائک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم | دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی | که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از می ندارم گزیر | بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از کنج دیر مغان
ورست شیخ گوید مرو سوی دیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت
بده تا صفاے درون آیدم
بیا ساقی آن آتش تابناک
بمن ده که در کیش رندان مست
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
خذ الجام لاتخش فیه الجناح
بیا ساقی آن جام یاقوت وش
بده وین نصیحت ز من گوش کن
بیا ساقی از بیوفائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل
گر از هجر جان تن صبوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که در
وران خونفشان عرصهٔ رستخیز
بیا ساقی از من بکن سرکشی
قدح پر کن از مے که می خوش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
زیرا که بینک تلف وی است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام
بیا ساقی آن بادهٔ صبح بخش

مشو دور کانجاست گنج روان
جوابش چه گوئی بگوشت بخیر
که بر دل گشاید در معرفت
دمی از کدورت برون آردم
که زردشت میجویدش زیر خاک
چه دنیا پرست و چه آتش پرست
ز روی تو این بزم عنبر سرشت
که در باغ جنت بود مے مباح
که بر دل گشاید در وقت خوش
جهان جمله هیچ است مے نوش کن
ببین بر زمین کن گدائی عمر
دری هر دم از غیب بگشایدت
که بی می ندارم من آرام دل
دل از می تواند که دوری کند
بر آنت کت خون بریزد بقهر
تو خون صراحی بساغر بریز
که از خاکی آخر نه از آتشی
خصوصا که صافی و بیغش بود
بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بمن ده که درمان دلهامی است
بده تا کی این شید و تزویر دلاف
بمن رهن کن هر دو را والسلام
همه تا نشینیم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم / بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از من برو پیش شاه / بگو کش ز من ای شه جم کلاه

دل بینوایان سکین بجوی / پس انگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می کزان جام جم / زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتائید جام / چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن زمی / که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / بکیخسرو جم فرستد پیام

بده تا بگویم باواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که تا گردم از عیب پاک / خرامم بعشرت بزیر مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل

بمستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده های کهن / ز جام پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بنفشت / بمستی بگویم سرودی خوشت

اگر همچو جم جام گیری بدست / ببینی در آن آینه هرچه هست

بمستی در پارسائی زنی / دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود

بتاثیر صبح از طبقهای نور / بکوشش ادیم هر دم از لفظ حور

بیا تا خرگه افلاک در کشیم / زمستی بعالم علم در کشیم

از جام دادم دمی دم زنیم
زمی آب بر آتش غم زنیم

بیک امروز باکید گرمی خوریم
چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند
به بزم طرب هم بپرداختند

ازین دامگه دیر بادی سفاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

بپای تخت فیروزه فیروز کیست
ز ایام عمر آنکه بهروز کیست

دریغا جوانی که برباد شد
خنک آنکه در عالم آزاد شد

بده ساقیا جامی که تا دم زنیم
قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبکباشش در رطل گرانم بده
وگر کاهش نتوان نشانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس
بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

بکسی کو زدی طبل بر پشت پیل
ز دندش نباکام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرگار نیست
جز این هفت پرکار پرکار نیست

که در خانهٔ ششدری ششدری
کراو مانده تا بشکری بگذری

برایوان ششطاق خضرا نشین
بمنزلگه جان نشیمن گزین

بده ساقی آن آب آتش فشان
از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در تشنگی این دل روشنم
همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروزه چرخ منوچهر چهر
شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشتست بر جام نوشیروان
که بیفزای از جام نوشین روان

اگر پور زالی وگر پیر زال
بدستان نمانی شوی پایمال

ز من بشنوای پیر آموزگار
مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل درد و جای غم است
درین دامگه شادمانی کم است

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ
که بردار رخ لعل و یاقوت رنگ

روان در صد آن می چو آب روان
بآب روان از کتاب عیان

شهانیکه اینجا نشستند شاد — برفتند وازکس نکردند یاد
کدام ست جام جم وجسم کجاست — سلیمان کجا رفت وخاتم کجاست
که مبداند از فیلسوفان حی — که جمشید کی بود وکاوس کی
چو سوی عدم کام برداشتند — درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگذری بازنائی بجای
دران بستن دل ز دیوانگی ست — باو آشنائی زبیگانگی ست
درین دار ششدر ربائی تو کام — مجال مجال وبقام مقام

بروطی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص — کزان تاکه یابیم زاتش خلاص
باین سقف نه پایه شش رواق — توان زد بیک جام می چار طاق
قدح درده اکنون که ما درهیم — سرت کی رهیم ار اینجا سر نهیم
درین ده گروهی سیاوش کشند — که پیران ده را بآتش کشند
اگر عاقلی خیز دیوانه شو — مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی وروی درکش — دم گرم خواهی دم سرد کش
پی کاردانان هشیار زن — ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک
که ناگه دهد هم بباد چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را — دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود — اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمر است ناپایدار — بنقد این نفس را غنیمت شمار
کسی را که دستت رسد دستگیر — که فردا همان باشدت دستگیر
شه داو گستر که ناگه بمرد — نگر ای برادر که باخود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی / چنان کامدی باز بیرون روی
رهائی نیابد کس از شیب خاک / که بر خاک ننشست از روی خاک

باین حقهٔ سبز چندین مناز / که هم مهره بازست و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را / بیا زنده ساز این دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست / سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن گل که در گلستانی بود / ز عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنی است / قد دلبری زلف سیمین تنی است
شنیدم که شوریدهٔ می پرست / بکنج خانه می گفت و جامی بدست
که باید ازین گرسنه زر نشان / باین سفره بیرون دو نان دونان
بجز خون شاهان درین طشت نیست / بجز خاک خوبان درین دشت نیست
که هر کس در دور گردون بود / ز گردون در دورش پر از خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود / بدانند کی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت / نبودش بجز گور تابوت تخت
اگر هوشمندی بیا باده نوش / چو نوشی دمی باده آئی بهوش
که این طغرل آنبوسه قفس / نیفتد ازین دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب / ره می فروشان میخانه روب
اگر آب آتش خواهست دهند / به مستی ز مستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش / بوحدت رسی پرده افتد ز پیش
که حافظ چو در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید

من ار زانکه گردم ز مستی هلاک / بآئین مستان برید بخاک

بنا بوتی از چوب تاکم کنید — براه خرابات خاکم کنید
بآب خرابات غسلم دهید — پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب — میایید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطیکه در مرگ من — ننالد بجز مطرب و تار زن
تو خود حافظا سر ز مستی متاب — که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی — مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس — دو ورا دام بکمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوئیم ار توانیم
که می بینم درین دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان — رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید — زمین همتش این ره سرآید
مگر وقت عطا پرور درآید — که فالم لا تذرنی فرداً آمد
که روزی رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد گفتا دانه دارم — ولی سیمرغ میباید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش — که از خود بی نشانست آشیانش
چو آن سرو روان شد کاروانی — ز تنگ دیده میکن پاسبانی
ده جام می و پای گل از دست — ولی غافل مشو از چرخ بدست
لب سرچشمه دیگر طرف جوی — نم اشکی و با خود گفتگوی
بیاد رفتگان و دوستداران — موافق کن تو با ابر بهاران
چو نالان آید آب روان پیش — مدد بخشش ز آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا — مسلمانان مسلمانان خدارا

چنان ببرید رحم از تیغ جدائی — که گوئی خود نبود است آشنائی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد — برادر با برادر کی چنین کرد
اگر خضر مبارک پی تواند — که این تنها بآن تنها رساند
نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی شد کیسه پرداز
تو گوهر بین و از خرمهره بگذر — ز طرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم به تقریر — تو از نون و القلم میپرس تفسیر
مقالات نصیحت گو همین است — که حکم انداز هجران در کمین است
روان را با خرد درهم سرشتند — وزان تخمی که حاصل بود کشتند
بیاور نکهتی زان طیب امید — مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حور است — نه آن آهو که از مردم نفور است
درین وادی ببانگ چنگ بشنو — که صد من خون مظلومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند — بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا — تعالی الله چه استغناست اینجا
برو حافظ درین معرض مزن دم — سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

اگر کسان قدر می بدانندی — شب نخفتند و رز نشاندندی
تاک ها را ز چوب عود کنند — پاسبانان باد نشاندندی
پاسبان هر خوشه کنیزک ترک — ننشاندی مگس په خندی

وله

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا — ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اطراف کشاد — صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم — اینکه شد روز منیرم چو شب ظلمانی
و [illegible] — همه بربود و بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر — گذر افتاد به اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد — توبره افشانده بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست — تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ولہ ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت — آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم زنگار گون نیل فام — کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سعدی نکرد — وصلت بادا که هفت و نیم را ده میکنی

ولہ ایضاً

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت — بادت اندر شهریاری برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش — اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ولہ ایضاً

شاها مشبری ز بهشتم رسیده است — رضوان سرشت و حور وش و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب — صاحب جمال و نازک و خوب و لطیف گوی
گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی — گفتا ز بهر مجلس شاه غریب جوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید — نزدیک خویش خوانش و کام دلش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند — کز جور چرخ کم شده دگر بها دید
رندی نشسته بر سر سجاده قضا — خیری دگر برتبه سروری رسید
آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم — آن خیر گفت همچو منی در جهان که دید
ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی — با آن شهی که دولت او باد بر مزید
شاها روا مدار که مفعول من یزاد — گردد برون ز کار تو فعال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل منه ای جان من بر وعدهٔ شاه و وزیر
رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من
شاه هر موزم ندیده بی سخن صد لطف کرد
کار شاهان این چنین باشد تو ایحافظ مرنج

کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد
شاه یزد و مدید و مدحش گفتم و هیچم نداد
داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

ایضاً

گلقند شعر من ز بنفشه شکر رباست
بادا دهانش تلخ که عیب نبات گفت
آنکس که کور زاد ز مادر بعیب خویش

زان غیرت طبرزد و کعب الغزال شد
خاکش بسر که منکر آب زلال شد
کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش
پس انگهی ز کرم اینقدر بپرس لطف

بخلوتی که در او اجنبی صبا باشد
بنکته که دلش را در آن رضا باشد
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

زو انکس مطلقا بی بهره باشد
بود از شرب شادی صایم الدهر
کسی چون نو شدار و جوید از زهر

کز دنیا بشادی بهره جوید
که جلاب طرب از دهر خوید
گدا این نوشدار و زهر جوید

وله ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند
ناخوشیها دیده ام زان اهل پشمینه پوش
زاهد از تیر نگاهش حذر کردن چه سود

چون نسوزد دل که دلبر در دلی آتش میزند
من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زخم پنهان چون بابروی کمانکش میزند

وله ایضاً

روح القدس آن سروش فرخ
میگفت سحر گهان که یارب

از قبهٔ طارم زبرجد
در دولت و حشمت مخلّد

برمسند خسروی بمانا د — منصور بنطفه محمد

وله ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس — چرا دیگری باید ت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش — مکن عمر ضائع به لهو و لعب
چو دانی که روزی دهنده خدا ست — مدار از طمع قلب را منقلب
و من یتق الله یجعل له — و یرزقه من حیث لا یحتسب

وله ایضاً

بکوش هوش شبی منهی نداد رواد — ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ایزد به کسی را که خواریست نصیب — یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

وله ایضاً

این حبهٔ خضرا خور کز روی سکر وحی — هر کو بخورد بگجو به سیخ زند سیمرغ
آن ذره که اعضار او ر ولوله انداز د — یکذره و صد مستی یک حبه و صد سیمرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد — که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید — تا معانی بدل فرو آید
آدمی با تو دست در مطعوم — سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد — و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده نفرستاد — آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام او گوئی — ملک مالک رقاب می ارزد
قطعهٔ پیش او فرستادم — کو بصد من شراب می ارزد

وله ایضاً

ای باد صبا اگر توانی — از روی وفا و مهربانی
از من خبری ببر بیارم — کو سوخته تو و زنهانی
میمرد ز اشتیاق میگفت — ای بی تو حرام زندگانی

ولہ ایضاً

شراب لعل مروق بجام گفت که من — چهار گوهرم اندر چهار چیز مدام
زمردم بر تاک و عقیق در شیشه — سهیل در خم و آفتابم اندر جام
مرا حرام که گوید که وقت خوردن من — حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای سپهر اصل عالی جوهرت از حد برون — وی سپهر ذات میمون اخترت از زرق دیو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات را — از فرشته باز گیرد و آنگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل ست — خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

فی الوعظ

ایکه از روزگار مے طلبی — فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه — همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول — بسال ان نسال و کرنون جابل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال — جمال دنیا و دین شاه شیخ ابو اسحق
گذشت عرصهٔ میدان خود بتیغ عدم — نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

در تاریخ گوید

بر فد شنبه سادس زماه ذی الحجه — بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناگاه

ز شاہراہ سعادت بباغ رضوان رفت	وزیر کامل ابونصر خواجہ فتح اللہ

ایضا فی التاریخ

آصف عہد زمان جان جہان نور شاہ	کہ درین مزرعہ جز دانہ خیرات نکشت
تا ف ہفتہ بدر از ماہ صفر کاف و لف	کہ بگلشن شد و این خانہ بدر رو بہشت
آنکہ میلش سوی حق بینی و حق گوئی بود	سال تاریخ وفاتش طلب از میل بہشت

فی التاریخ

سرور اہل عنایم شمع جمع انجمن	صاحب صاحبقران حاجی قوام الدین حسین
ہفتصد و پنجاہ و چار از ہجرت خیر البشر	مہر را جوز امکان و ماہ را خوت وطن
سادس ماہ ربیع الاول اندر نیمروز	روز آدینہ بحکم کردگار ذوالمنن
مرغ روحش کان ہمای آسمانی قدر بود	شد سوی دار بہشت آن او ازین دامن

ولہ فی التاریخ

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل	کہ زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
تا ف ہفتہ بدو از ماہ رجب یمگی روز	کہ برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان وانکہ	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

در تاریخ فرماید

رحمان لایموت چو آن بادشاہ را	دید آنچنان کزو عمل خیر لایموت
جانش غریق رحمت حق باد تا کند	تاریخ این معاملہ رحمن لایموت

ایضا در تاریخ گوید

اعظم قوام دولت و دین آنکہ بر درش	از بہر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت	در نصف ماہ ذی القعدہ از عرصۂ وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر	آمد حروف سال وفاتش امید جود

فی التاریخ

بلبل و سرو و سمن یاسمن و سوسن و گل	ہست تاریخ وفات شہ سنبل کاکل

خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق　　که همه طلعت او تازه و خندان چو گل
جمعه و بیست و یکم ماه جمادی الاول　　در پسین بود که پیوسته شد از جنبه گل

در تاریخ فرماید

بهاء الحق والدین طاب مثواه　　امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند　　بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد میتوان یافت　　قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش　　برون آر از حروف قرب طاعت

وله ایضاً فی التاریخ

آن میوه بهشتی کامد بدست ای جان　　در دل خراب گشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند　　بر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

تاریخ

برادر خواجه عالم طاب مثواه　　امام سنت و لیعد از مماتش
بسوی روضه رضوان روان شد　　پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته برخوان　　وز انجا فهم کن سال وفاتش

در تاریخ فرماید

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول　　که گشت فرقت آن مه یکشنبم عاجل
بسال هفتصد و شصت و چار از هجرت　　چو آب حل بشدم این دقیقه مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی　　کنونکه عمر بیازیچه رفت و بیحاصل

فی المعیبة

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند　　چه دید اندر خم این طاق نیلین
بجای لوح سیمین در کنارش　　فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی　　تا آخر خبرم شد که زنقش هنر ماست

ودر نظم

عوض هر چه فلک داد من باز ستد
عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند
بعد ازین یک نفس از عمر بملک دو جهان
گنجها یافته ام در دل ویران ز هنر
بعد ازین هر چه رسد از بد و نیک ایحافظ

نکند فائده فریاد و جوانی چه سر است
انده عمر کنون از همه غمها بتر است
نفروشم که بچشم دو جهان مختصر است
گرچه بحر لیست ضمیرم که سر اثر است
غم مخور شاد بزی زانکه جهان درگذر است

فی النصیحه

هر که آمد در جهان پر ز شور
در رهٔ عقبی است دنیا چون خرپلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج
دور باش از دوستی مال و جاه
من گرفتم خود توئی بهرام گور
گر نه گوری گور می بین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گریز
ایکه بر ما بگذری دامن کشان

عاقبت میبایدش رفتن بگور
بی بقا جائی و ویران منزلی
برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم
هست چون ویرانه خالی ز گنج
زانکه پامال است هست جاه
خواهی افتاد آخر اندر دام گور
یکزمان بیکار منشین گفتمت
از گدا و شاه و از برنا و پیر
از سر اخلاص الحمدی بخوان

فی النصیحه

فسا و چرخ نه بینم و نشنوم هنوز
بساکسان که مه و مهر باشدش بالین
چه فائده زره باکنا و تیر قضا
اگر ز آهن و فولاد و سوده حصن کنی
بروشنی خوش و عیش و نوش غره مشو
دری که بر تو گشایند از هوا کشی
براه تو همه چاهست سر نهاده مرو

که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر
۱۵۵ چه منفعت ز سپر یا نفاق تیغ قدر
حواله چون برسد زود اجل بکوبد در
که ظلمت ازپی نور است زهر پیش شکر
رهی که بر تو نمایند از هوا مسپر
بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور

غبار چرخ به بین و نهار رونگر | لباس حا حرص نجبین و لباس آنه در

فی التعزیه

دل منه بر دنیا و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که ایامی چراغ بر فروخت | چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون می چکید
گه بیک حمله سپاهی می شکست | گه بهوی قلب کوهی میدرید
سروران را بی گنه می کرد حبس | گردنان را بی سخن سر می برید
از نهیبش پنجه می افگند شیر | در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش باد | میل در چشم جهان بینش کشید

فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق | به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش | که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین | که قاضئی به از آن آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف | زمین همت او کارهای بسته کشاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین | بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر قویم چو حاجی قوام دریا دل | که نام نیک بر دو از جهان بخشش داد
نظیر خویشتن بگذاشتند و بگذشتند | خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم منکر خار بود روزی چند | بدان دلیل که الفاص لایحب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او | زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

قمس

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند — صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو مرا دو رای تو بود — نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانی که ز می پرهیزند — زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق ازانیم مدام — تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

رباعیه

روزی که فلک از تو بریدست مرا — کس با لب پر خنده ندیدست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم — من دانم و آنکه آفریدست مرا

رباعیه

شاها چو ترا بدانش و علم و سخا — آن مردمنم که می نشانم لسرا
بدخواه چه کید کرد ناگه که از آن — امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب — بوس از لب آن سرو گلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد — تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب — در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب — کای بیخبر از فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت — روی دل جمله نیکبختان سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی — فردا نگذارم دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب زلف سیهت — شب پوش مه و هفته طرف کلهت
ای شام علم غلط شکسته — وی صبح جنیبت کش روی چو

رباعیه

امروز که روز فرقت احباب است
نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است
هشیار ازانیم که می خیبست مرا
می هست ولی حریف می نایاب است

رباعیه

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت
مانند پریچهره ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گویی هیچست
گفتا که ازین هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

با آنکه دلم در غم عشقت خونست
حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم
یارب که دران شام غریبم چونست

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تا بندهٔ تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ سر زلف توام در چنگست
هر لحظه دلم را طلبت آهنگست
شد پستهٔ تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته چه روزی تنگست

رباعیه

در کوی تو بیچاره تر از کس نیست
نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ام
زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

در شوخی و دلبری بت من طاقست
همچاره دلم بوصل او مشتاقست

پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق است

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست
خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت هستی بالم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
با محنت یک روز غمم می ارزد

رباعیه

من بندهٔ آنکسم که شوقی دارد
بر گردن دل ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

در مذهب با کلام حق نا دعلی ست
طاعت که قبول حق بود یا دعلی است
از جملهٔ آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علی است

رباعیه

ای روی تو در لطافت آئینهٔ روح
خواهم که قدمهای خیالت ببوسح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پای خیالت مجروح

رباعیه

اول بوفا جام وصالم درداد
چون مست شدم دام جفا را سرداد
با آب دو دیده پر از آتش دل
خاک رهِ او شدم بیادم برداد

رباعیه

این گل ز بر همنفسی می آید
شادی بدلم از و بسی می آید
پیوسته از آن روی کنم همدمیش
کز بوی ویم بوی کسی می آید

رباعیه

بردار دل از مادر دهر ای فرزند
ای قلب بدانی انگبین تقاوی
با نصف آخر شوهرش در پیوند
چون حافظ اگر شوی بهوش خورسند

رباعیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد
بی ذربت شوخ دیده هرگز نخم
تا ترک زر و سیم و دل و هوش نکرد
با آنکه چو گوهر است در گوش نکرد

رباعیه

با مردم نیک بدنمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد
در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مغرور بعقل خود نمی باید بود

رباعیه

با می بکنار جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه باده رو بست
وز غصه کناره جوی می باید بود
خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند
یکچند تقاص عمر فانی شده را
واندر می و معشوق و رباب آویزند
در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

هجرت که بجان من درویش آمد
می ترسیدم کز تو شوم روزی دور
گوئی نمکی بر جگر ریش آمد
دیدی که همان رسیدم پیش آمد

رباعیه

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد
گویند شب آبستن غیبست و روز
هر راهروی که بود تر دامن شد
چون مرد ندیدم که آبستن شد

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک خفت
گر خاک بست شوم عزت بر من بانگ
گر مهر صبا بر خس و خاشاک افتد
حیف است که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

تا حکم قضای آسمانی باشد
کار تو همیشه شادمانی باشد
گر جام می ز دست تو نوشش کنم
سرمایهٔ عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرواز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب
هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم لف یار جائی طلبید
وز بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیشکش ابروی جانان کردم
چون حاجب او منزل جانی طلبید

رباعیه

خلقت لب را پردهٔ میگردد
با ناز نگه تربت میگردد
بار اجل و دروغ زن می گفتی
پیداست که روی توبه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کلاه دار جهان است ببین
کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیه

راه طلب تو خار غمها دارد
کو راهروی که این قدمها دارد
دانی که روشناس عقلست آنکو
بر چهرهٔ جان چراغ غمها دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد
وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بدی وگری بکشایم
حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

زان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد
در ده که بباطن طلبی خواهم کرد

ستم کن و بخیز از احوال جهان | تا سر جهان بگو بمیت ای سر درد

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود | یا مرغ دلم برملک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا | کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چونکه زبخت شوریده چه سود | شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت | چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شباب است شراب اولیتر | هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خراب است و خراب | در جای خراب هم خراب اولیتر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر | آغا نه پری بهشاد پیمانهٔ عمر
بیدار شو ای خواجه که خوش خوش بکشند | حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سلسلهش آویختم از روی نیاز | گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوش از غم تو دمی نخفتم تا روز | یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز
دردت که بکس نمیتوانم گفتن | هم با دل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

دردی زکشنده و خبیر پرس | اسرار کرم زخواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ | سرچشمهٔ آن زساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش
با اہل ہنر دگر گریبان بکشای
باز آی و نکو شراب روشن درکش
وز نا اہلان تمام دامن درکش

رباعیہ

چشم تو کہ سحر بابلست استادش
آن زلف کہ گرہ حلقہ در گوش جمال
حقا کہ فسونہا نرود از یادش
آویزہ ز ور نظم حافظ بادش

رباعیہ

بنگر بچمن جمال فرخندۂ گل
سر دار چہ بازادی خود می نازد
گہ گریۂ ابر بین دگہ خندۂ گل
از راستی کہ داشت شد بندۂ گل

رباعیہ

چون جامہ ز تن برکشد آن مشکین خال
در سینہ دلش ز نازکی بتوان دید
حقا کہ نظیر خود ندارد بمثال
مانندۂ سنگ ریزہ در آب زلال

رباعیہ

ہرگز نکنی یاد من اے شمع چگل
دردی کہ من از غم تو دارم در دل
نزد من اگرچہ ہست کارے مشکل
دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیہ

از یار وفا کہ دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائے چہ کنم
راحت ز جفا کہ دید تا من بینم
از عمر وفا کہ دید تا من بینم

رباعیہ

آن بہ کہ ز جام بادہ دل شاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی را
وز آرزوی گذشتہ کم یاد کنیم
یک لحظہ ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیہ

آواز پر مرغ طرب می شنوم
یا باد حدیث زلفش مے گوید
یا نفخۂ گلزار ادب می شنوم
القصہ حکایتی عجب مے شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم — مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده لم که از دل تنگی — چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانان چو شبی با تو بروز آوردم — گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کاب حیات — از چشمهٔ نوش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزوی بوس و کنارت مردم — وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم دراز کوتا کنم — باز آ باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم — تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا — آن را به دو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندیدم جز غم — ندیدم — در عشق تو یار خود ندیدم جز غم
یک همدم و همراز ندیدم نفسی — ندارم — یک مونس و غمخوار ندیدیم جز غم

رباعیه

ای باد بگو ز راه دلداری من — آنرا که نباشد غمی از زاری من

تو خفته بمهد ناز شبهای کی از	آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیہ

ای راه تو صحرای عمل پیمودن گر در رهن شیشه شوی بهر طمع	تا چند بر آفتاب گل اندودن آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیہ

گویند که فردوس برین خواهد بود گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک	فردا می ناب و حور عین خواهد بود چون عاقبت کار چنین خواهد بود

رباعیہ

با آنکه نهد مهر و مه از صد تمکین از دست دل و دیده به تنگم نشان	بر خاک جناب تو شب و روز جبین در آتش انتظار و فارغ منشین

رباعیہ

چون باده بخم چه بایدت جوشیدن سبز است سرت باده ازان دور مدار	با لشکر غم نمیتوان کوشیدن می بر سر سبزه خوش بود کوشیدن

رباعیہ

ای شرم زده غنچه مستور از تو گل با تو برابری کجا آرد کرد	حیران و خجل نرگس مخمور از تو کو نو نمه دارد و مه نور از تو

رباعیہ

تا کی بود این جور و جفا کردن تو — بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغ ست بدست اهل دل خون آلود تو — گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

رباعیه

چشمت که غریب رنگ بیمار و ازو — زنهار که تیغ جنگ میبار و ازو
پس زود دلول گشتی از همنفسان — آه از دل تو که سنگ می بار و ازو

رباعیه

آن باز طلب شکار بر دستم نه — آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چو زنجیر بپیچد بر خرد — دیوانه شدم بیار و بر دستم نه

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ و عقده کشای — ما را نه گذار و که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی از خاک — سر پنجهٔ دشمن افگن ای شیر خدای

رباعیه

گدا دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بگینه حرامی سوزند — ای وای تو که پیری و پیر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهی داشتمی — بگریختمی اگر رهی داشتمی
با بی‌گنهی مرا چنین میسوزند — ای وای بمن اگر گنهی داشتمی

رباعیه

گر ہمچو من افتادہ این دام شوی
ای بسکہ خراب بادہ و جام شوی
ما عاشق رند و مست عالم سوزیم
با ما منشین دگر نہ بدنام شوی

رباعیہ

حافظ ورق سخن ورائی سطے کن
وین خامۂ تزویر ریا کے بے کن
خاموش نشین کہ وقت خاموشی ست
دم در کش و جام بادہ را پرے کن

رباعیہ

با شاہد شوخ و شنگ و با ربط و نے
کنجی و کتابی و یکے شیشۂ می
چون گرم شود ز بادہ دارا رگ و پے
سنت نبرم بیک جو از حاتم طے

رباعیہ

ایکاش کہ بخت سازگارے گردی
یا چرخ زمانہ باز یاری کردے
از دست جوانیم چو بربود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردے

قطعہ ایست کہ یکی از شعراء در تاریخ وفات او میگوید

چراغ اہل معنی خواجہ حافظ
کہ شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی یافت منزل
بجو تاریخش از خاک مصلی

باید دانست کہ اگر لفظ مصلی بلحاظ صورت خطی بیای تحتانی گرفتہ شود
عدد حروف خاک مصلی ہفتصد و نود و یک ۷۹۱ میشود و اگر عدد حروف مصلی بلحاظ
تلفظ بالف گرفتہ شود ہفتصد و ہشتاد و دو می شود و این قسم در
تاریخ گوئی جائز نیست کما لایخفے علے المتفطن فے ہذا الفن لیکن اینجا باید گرفتن

ضرورست زیراکه از بعض ماده های تاریخ که جناب حافظ بزبان الهام بیان
خود گفته اند چنانکه درین مصرع سال تاریخ وفاتش طلب از مصلی خاک مصلی هفتصد
وهشتاد ونه است می بر آید پس الف گرفتن لفظ مصلی انجا وجهی ندارد فتامل فقیر جلال الدین
و چون در بعضی نسخ این قطعه را در اشعار خود خواجه علیه الرحمة نوشته اند و تاریخ آن
استاد نیز بود احترازا من تهمة الترک واطلاعا علی تاریخ فوته تحریر نمود فقط الحمد لله که
دیوان خواجه شمس الدین محمد شیرازی المتخلص بحافظ طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه بعد التصحیح تمام
و تنقیح مالاکلام باهتمام بندگان درگاه کریم قاضی فتح محمد وعبد الکریم برادران
قاضی ابراهیم مرحوم ومغفور سکنای پلیندر بتاریخ یکم شعبان
المعظم در مطبع فتح الکریم واقع جزیره بندر
بمبئی بحلیه و زیور طبع آراسته و پیراسته
شده مقبول نظر شائقین ماهرین
و ناظرین خرد آئین
گردید
فقط

قطعهٔ تاریخ تعمیه از نتایج افکار عالم کامل و فاضل عامل مولوی محمد رضا خان متخلص به نور حسین

بامداد الهی چون طبع شد	کتاب پاک این دیوان نیکو

ز روی حسن تاریخش بر آمد
بخوان میخانهٔ عشاق حق او

سنه ۱۳۰۰ م

بقلم هیچمیرز سید ناظم حسین رضوی باتمام رسید

Nandlal Dhar
2/5/99